

دیوان گویا

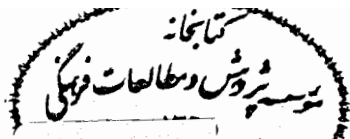


مؤلف: ناسخ گویا

دیوان گویا

اسکن شد

مؤلف : نائندعل گویا



«مختصری درباره گویند»

۹۷۱۱

نامش «ندلال» تخلصش «گویا» سال تولدش ۱۶۳۳ میلادی و سال درگذشتش ۱۷۰۵ میلادی است پدرش «چه جورام» بسال ۱۶۳۰ میلادی از پنجاب به غزنین مهاجرت کرد و چون در زبان و ادب پارسی دستی داشت دبیر دیوان رسائل حاکم وقت غزنین شد و سه سال پس از آن «ندلال» در غزنین چشم بجهان گشود. «چه جورام» با وجود شغل نسبتاً مهمی که در دستگاه حکومت غزنین داشت بسیار در ویشانه زندگی میکرد و چون افکار صوفیانه داشت «ندلال» را نیز بدان شیوه تربیت کرد و گذشته از آن او را با موختن زبان و ادب پارسی و تازی برانگیخت.

در دوازده سالگی پدرش بنا به سنت اجدادی خویش اصول دین «ویشنو» براو فروخواند لیکن «ندلال» از قبول آن سربتافت و چنین گفت که مذهبش را به تشخیص خود بر خواهدگزید. در ۱۹ سالگی پدر و مادرش بماصله ای اندک از یکدیگر جهان را بدرود گفتند و حاکم غزنین «ندلال» را در دیوان رسائل شغلی تفویض کرد. «ندلال» کد امیدوار بود پس از پدرش شغل وی بدو مفعوض شود سخت برنجید و بار سفر پنجاب بر بست و همراه کاروانی روان شد.

«ندلال» در سر راه پنجاب در مولتان فرود آمد و در آنجا سکونت گزید و بمحله «آقا پور» در مولتان پادگار دوراران اقامت او در آن شهر است (چون خدمتکار «ندلال» او را «آقا» خطاب میکرد رفته رفته آن محل بنام آقا پور یعنی محله آقا معروف شد).

ندلال چندی در مولتان بسر برد لیکن آرامش نیافت و بیوسته در جستجوی دینی که بتواند بدست آورد و آن بر آشوب درون خویش فائق آید بمطالعه و مذاقه در ادیان مختلفه میبرد و در آخر تا اینکه دختری از دختران مولتان را به نیت گرفت. همسر «ندلال» که از خانواده ای بزرگوار و پیر و مذهب «سیک» بود رفته رفته سخنان «گورو» های سیک را بر او فروخواند و چون این سخنان تا حدود زیادی با طبع صوفیانه «ندلال» سازگار بود بدین «سیک» گروید. از آن پس تا چندین سال زندگی «ندلال» با آرامش دلخواه همراه بود، از او دو پسر بوجود آمد بنامهای «لک عیت درای» «لیالارام» و «همین دو» پسر بودند که چون «ندلال» در چهل سالگی بشوق ددار «گورو گوبند سیک» عزیمت «آند پور» کرد در غیاب او سرپرستی خانواده را بمعهد گزفتند و تا بازگشت او بخوبی از عهده برآمدند. «ندلال» در «آند پور» بدیدار «گورو گوبند سیک» دهمین و آخرین گورو

سیکها نائل آمد و چنان مجذوب سخنان و رفتار وی شد که شوریدائی اش بسر افتاد و آتش عشق به حقیقت سرایای و چودش را مشتعل ساخت و چون زبان دلش را بیش از پیش گویا یافت تخلص «گویا» را برای خویش برگزید اکنون «گویا» عزم «آگره» کرد. بدینجا رفت و دبیر رسائل شاهزاده بهادر شاه شد و چون در آنجا آیه ای از قرآن را برای اورنگ زیب شاه بدرستی تفسیر کرد و از همگنان گوی سبقت ربود اورنگ وی را مقامی ارجمند داد و همانند در «آگره» ترغیت کرد لیکن گویا را هوای دیدار مجدد «گورو» در سر بود و شوق زن و فرزند در دل پس ناچار دل از «آگره» برگرد و راه «آئندپور» در پیش گرفت در راه پانصد بیت شعر در موضوع راه و رسم بندگی خداوند و زندگی روحانی و وصف و ثنای گورو گوبند سنگ بسرود و چون بآئند پور رسید آنرا در کتابی بنام «بندگی نامه» بگورو تقدیم کرد گورو گوبند سنگ نام کتاب را از بندگی نامه به زندگی نامه تغییر داد.

«گویا» چندی دیگر در آئندپور بسر برد و سپس شوق دیدار زن و فرزندش برانگیخت تا به مولتان برگردد و چون از گورو اجازت یافت بار سفر بر بست و بدینجا رفت. نندلال بقیه عمر را به ریاضت و مطالعه و سرودن شعر در مولتان گذراند تا اینکه سال ۱۷۰۵ میلادی فرمان یافت و پسرای باقی شتافت.

-۱-

هوای بندگی آورد در وجود مرا
خوش است عمر که دریاد بگذرد دوره
در آن زمان که نیامی بیاد می میرم
فداست جان و دل من بخاک مقدم پاک
نبوده هیچ نشانها ز آسمان و زمین
بغیر یاد تو «گویا» نمی توانم زیست

و گرنه ذوق چنین آمدن نبود مرا
چه حاصل است ازین گنبد کبود مرا
به غیر یاد تو زین زیستن چه سود مرا
هر آن کسی که بسوی تو ره نمود مرا
که شوق روی تو آورد در سجود مرا
بسوی دوست رهائی دهند زود مرا

-۲-

دین و دنیا در کمند آن پری رخسار ما
ما نمی آریم تـاب غـمزه مژگان او
گاه صوفی گاه زاهد گاه قلندر میشود
قدر لعل او بجز عاشق نداند هیچ کس
هر نفس «گویا» بیاد نرگس مخمور او

هر دو عالم قیمت يك تار موی یار ما
يك نگاه جانفزایش بس بود در کار ما
رنگهای مختلف دارد بت عیار ما
قیمت یاقوت داند چشم گوهر بار ما
باده های شوق می نوشد دل هشیار ما

-۳-

بده ساقی مرا يك جام زان رنگینی دلها
مراد ر منزل جانان همه عیش و همه شادی
خدا حاضر بود دایم بین دیدار پاکش را
چرا بیهوده میگردی بصحرای بدشت ایدل
چو غیر از ذات پاکش نیست در هر جا که میبینم

بچشم پاک بین آسان کنم این جمله مشکلها
چرخ بیهوده می نالد کجا بندیم محملها
نه گردابی درو حائل نه دریا و نه ساحلها
چو آن سلطان خوبان کرده اندر دیده منزلها
بگوید «گویا» کجا بگذارم این دنیا و اهلها

-۴-

بیای ساقی رنگین زمی پر کن ایباغ اینجا
 انا الحق از لب منصور همچون شیشه قل قل کرد
 جهان تاریک شد چنانا برافروز این قدر عنا
 باین یکدم که یاد آمد توان عمری بسر بردن
 دو چشم من که دریایی عظیم الشان بود «گویا»
 نشاء لعل میگوننت زحق بخشد سراغ اینجا
 که آرد تاب این صهبا کجا جام و دماغ اینجا
 نما رخسار مهتابین که میآید چراغ اینجا
 اگر یک دم کسی یا بد بشوق حق فراغ اینجا
 زهرا شکم بود شادابی صد باغ اینجا

-۵-

ره رسان راه حقی آمد ادب
 هر کجا دیدیم انوار خدا
 چشم ما غیر از جمالش وانشد
 خاک قدمش روشنائی دل کند
 کیست «گویا» کو مراد دل نیافت
 هم بدل یسار خدا و هم بلب
 بسکه از صحبت بزرگان شد جذب
 زانکه جمله خلق را دیدیم رب
 گر ترا با سالکان باشد نسب
 هر کسی با نفس خود کرده غضب

-۶-

دل اگر دانا بود اندر کنارش یار هست
 هر طرف دیدار امدیده بینا کجا است ؟
 سراگرداری برو سر را بنه بر پای او
 دست گرداری برود امان جانان را بگیر
 گوش گر شنوا بود جز نام حق کی بشنود
 برهنه مشتاق بت زاهد فدای خانقاه
 بی ادب پارا منه منصور ووش در راه عشق
 هر چه داری در بساط خود نثار یار کن
 چشم گر بینا بود در هر طرف دیدار هست
 هر کجا طور است هر سوشعله انوار هست
 جان اگر داری نثار کن اگر در کار هست
 سوی او میر و اگر با را سر رفتار هست
 ور زبان گویا بود در هر سخن اسرار هست
 هر کجا جام محبت دیده ام سرشار هست
 رهرو این راه را اول قدم بردار هست
 گر ترا مانند «گویا» طبع گوهر بار هست

-۷-

گدای کوی ترا میل پادشاهی نیست
 هر آنکه مملکت دل گرفت سلطان شد
 گدای درگاه تو پادشاه هر دو سراسر است
 کدام دیده که دروی سواد نور تو نیست
 فدای او شو و عذری نخواه ای «گویا»
 هوای سلطنت و ذوق کج کلاهی نیست
 کسی که یافت ترا همچو او سپاهی نیست
 اسیر خط تو را حاجت رهایی نیست
 کدام سینه که او مخزن الهی نیست
 که در طریقت ما جای عذر خواهی نیست

-۸-

از پیش چشم آن بت نا مهربان گذشت
 رنگش کی بود کردو دلش پر شرار ساخت
 ما را بیک اشاره ابرو شهید کرد
 جانان گذشت تازره دیده جان گذشت
 از بسکه دود آه من از آسمان گذشت
 اکنون علاج نیست که تیر از کمان گذشت

ای وای نقد زندگیم رایگان گذشت
«گویا» کسیکه جانب کوی بتان گذشت

یکدم ، بخویش راه نبردم که کیستم
هرگز بسیر روضه رضوان نمی رود

-۹-

بلکه خورشید جهان هم بنده است
ای خوشاچشمی که حق بیننده است
گر گنهکاریم حق بخشنده است
شور در عالم یکی افکنده است
بر لب «گویا» که حق بخشنده است

بدر پیش روی تو شرمنده است
چشم ما هرگز بغیر از حق ندید
ما نمی لافیم از زهد ریا
دیگری را از کجا آریم ما
حرف غیر از حق نیاید هیچگاه

-۱۰-

بی حجاب آن درین مجلس کسی بیگانه نیست
هر که باخود آشناسد از خدا بیگانه نیست
کار هر دانا نباشد کار هر دیوانه نیست
بزم مستان است جای قصه و افسانه نیست
چون بصحرا میروی در گوشه ویرانه نیست
زانکه درجانش بجز نقش رخ جانانه نیست
شوق مولا منحصر بر کعبه و بت خانه نیست

در میان بزم ما جز قصه جانانه نیست
بگذر از بیگانگیها و بخود شو آشنا
شوق مولا هر کرا باشد همان شاه دل است
ناصر تا چند گویی قصه های وعظ و پند
این متاع حق به پیش صاحبان دل بود
این متاع شوق را از عاشقان حق بخواه
چند می گویی توای «گویا» خموشوزین سخن

-۱۱-

از حبش و زچین و ماچین و ختا خواهد گذشت
سایه زلف تو از بالها خواهد گذشت
از کجا آمد ندانم و ز کجا خواهد گذشت
پیش درویشی که او از مدعا خواهد گذشت
پادشاه خواهد گذشت و هم گدا خواهد گذشت
بلکه از پاکیزگی ز آب بقا خواهد گذشت

دل اگر در حلقه زلف دو تا خواهد گذشت
پادشاهی دو عالم يك نگاه روی تو
این بساط عمر را در یاب کین باد صبا
پادشاهی جهان جز شور و غوغا پیش نیست
از گذشتن ها چه می پرسی در این دهر خراب
شعر «گویا» زندگی بخش است چون آب حیات

-۱۲-

سوی بت عاشق کش عیار توان رفت .
منصور صفت با قدم دار توان رفت .
باری بسوی خانه خمار توان رفت
بیهوده چرا جانب گلزار توان رفت
در سینه آن مخزن اسرار توان رفت
«گویا» ز چه سوی در و دیوار توان رفت

امشب به تماشای رخ یار توان رفت
در کوچه عشق از چه محال است رسیدن
ای دل بسوی مدرسه گرمیل نداری
چون خاطر من از عشق تو شد رشک گلستان
ای دل چو شدی واقف اسرار الهی
صد روضه رضوانت چو در خانه شگفته

-۱۳-

حاصل عمر گرامی را از این دنیا گرفت
این دل دیوانه ام آخر همین سودا گرفت
تا قد رعناى او در دیده ما جا گرفت
همچو مجنون مست گشت وره سوى صحرا گرفت
تا حدیث عشق او اندر دلم ماوا گرفت
چشم کوه بار ما خوش لؤاؤلا گرفت
نوبت دیدار او تا وعده فردا گرفت
حاصل این عمر را آخر دل و گویا گرفت

دیدى آخر طالب مولاره مولا گرفت
هیچ کس بیرون نباشد از سواد زلف تو
غیر از آن سرور و آن هرگز نیاید در نظر
از ندای ناقه لیلی دل شوریده ام
خوش نمی آید مرا چیزی بغیر از یاد حق
تا بیائی يك نفس بهر نثار خدمت
می بر آید جان من امروز از راه دو چشم
غیر حمد حق نیاید بر زبانم هیچگاه

-۱۴-

جان من بهر آن نگار بسوخت
هر که بشنید چون چنار بسوخت
همه عالم ازین شرار بسوخت
همچنان کیمیا نگار بسوخت
که بامید روی یار بسوخت

دل من در فراق یار بسوخت
آنچنان سوختم ز آن آتش
من نه تنها بسوختم از عشق
سوختم در فراق آتش یار
آفرین باد بر دل و گویا

-۱۵-

از لب و دهن شکر خالغیاث
الغیاث از غفلت ما الغیاث
بر در درگاه مولا الغیاث
میکنم از دست آنها الغیاث
میشود خاموش و گویا ، الغیاث

از دو چشم مست شهلا الغیاث
وای بر نفسی که بیهوده گذشت
از نزاع کفر و دین دل برهم است
لولی شوخ این دل از عالم ربود
کی ز دست خنجر مؤکان او

-۱۶-

تشنه را با آب شیرین احتیاج
طالبان را هست چندین احتیاج
هر که دیدش کی به گلچین احتیاج
باز میدارم ازو این احتیاج
با تو دارم از دل و دین احتیاج

مست را با جام رنگین احتیاج
صحبت مردان حق بس انور است
از تبسم کرده ای گلشن جنان
يك نگاه لطف او دل میبرد
نیست و گویا ، غیر تو درد و جهان

-۱۷-

پنهان چو زیر ابر سیاه آفتاب صبح
صد طعنه میزند برخ آفتاب صبح
شرمنده گشت از رخ تو آفتاب صبح

ای زلف عنبرین تو گویا نقاب صبح
بیرون بر آید آن مه من چون ز خواب ناز
می خوش ز خواب ناز چو بیرون بر آمدی

بیداری است زندگی صاحبان شوق
از مقدم شریف جهان را دهد فروغ

۱۸

«گویا» حرام کردم از آینده خواب صبح
چون برکشد نقاب ز رخ آفتاب صبح

بهوش باش که هنگام نو بهار آمد
درون مردم چشم زبسکه جلوه گراست
بهر طرف که روی دیده می رود چکنم
خبر دهید بیاران مدعی امشب
خبر دهید بگلها که بشکفند همه
خیال حلقه زلف تومی کند «گویا»

بهار آمد و یار آمد و قرار آمد
بهر طرف که نظر میکنم نگار آمد
درین مقدمه مارا چه اختیار آمد
انا الحقی زده منصور سوی دار آمد
ازین نوید که آن بلبل هزار آمد
ازین سبب که دل از شوق بی قرار آمد

۱۹

طیب عاشق بیدرد راد واجه کند
جمال او همه جایی حجاب جلوه گر است
ترا که نیست بیک لحظه خاطر مجروح
بغیر بدرقه عشق کی رسی تو بدوست
چه سرمه دیده کنی خاک مرشدای «گویا»

ترا که پای بود لنگ رهنما چه کند
تو در حجاب خودی یار مه لقا چه کند
مقام امن و خوش خوش سران چه کند
بغیر جذ به شوق تو راهنما چه کند
جمال حق نگری با تو توتیا چه کند

۲۰

صبا چون حلقه زلفین اورا شانه میسازد
من از روز ازل این نقش آدم راندانستم
دل عاشق باندک فرصتی معشوق میگردد
برای کرده نان گرد هردونان چه میگردی
مگو از حال لیلی بادل شوریده «گویا»

عجب زنجیر از بهر دل دیوانه میسازد
که نقاش از برای ماندن خود خانه میسازد
سراپاجان شود هر کس که با جانانه میسازد
طمع دیدی که آدم را اسیر دانه میسازد
که شرح قصه مجنون مرا دیوانه میسازد

۲۱

این گردش چشم تو که ایام ندارد
صیاد قضا از پی دل بردن عاشق
این عمر گرانمایه غنیمت شمر آخر
تا چند دلاساکنم این خاطر خود را
این چشم گهر بار که دریا شده «گویا»

خورشید فلک پیش رخت نام ندارد
جز حلقه زلف تو دگر دام ندارد
ما صبح ندیدیم که او شام ندارد
بی دیدن روی تو دل آرام ندارد
بی روی دل آرای تو آرام ندارد

۲۲

تالعل جان فزای تو گویا نمی شود
لب تشنه را ز آب لبث هست آرزو
داریم درد دل که مراو را علاج نیست

درمان درد ماست که پیدا نمی شود
تسکین ما ز خضر و مسیحا نمی شود
تا جان نمی دهیم مداوا نمی شود

گفتم که جان دهم عوض يك نگاه تو
اندر هوای زلف گره گیرمه و شان
با ساحل مهـراد کجا آشنا شود
«گویا» در انتظار تو چشمم سفید شد

۲۳

گفتا میان ما و تو سودا نمی شود
من میروم گره ز دلم وا نمی شود
تا چشم ما بیاد تو دریا نمی شود
من چون کنم که بی تو دل آسا نمی شود

چون ماه دوهفته رو نمایی چه شود
این جمله جهان اسیر زلفت گشته
عالم همه گشته است بی تو تاریک
يك لحظه بیا و بر دو چشمم بنشین
این هندوی خالت که برویت شیدا است
در دیده توئی و من بهر سو جویا
«گویا»ست بهر طرف سراغت جویا

۲۴

امشب مه من اگر بیایی چه شود
يك لغت اگر گره گشایی چه شود
خورشید صفت اگر برائی چه شود
در دیده نشسته دلربایی چه شود
بفروشی اگر نقد خدائی چه شود
از پرده غیب رو نمایی چه شود
گر کم شده رازه بنمائی چه شود

قدم آن به که در راه خدا پیموده مییابد
بهر سوئی که میبینم به چشم ماسواتانید
ز فیض مرشد کامل مرا معلوم شد آخر
زهی صاحب دل روشن ضمیر عارف کامل
بقربانی سر کوبش بگردودم مزین «گویا»

۲۵

زبانی به که در ذکر خدا آسوده مییابد
همیشه نقش او در دیده ما بوده مییابد
ده دائم مردم دنیا به غم آلوده مییابد
که بر درگاه حق پیشانی آسوده مییابد
اشارت های چشم او مرا فرموده مییابد

هزار تخت مرصع فتاده در راهند
فنا پذیر بود هر چه هست در عالم
تمام چشم توان شد بی نظاره او -
تمام دولت دنیا بیک نگه بخشد
همیشه صحبت مردان حق طلب «گویا»

۲۶

قلندران تو تاج و نگین نمی خواهند
جز عاشقان که ز اسرار عشق آگاهند
هزار سینه ز سودای هجر می کاهند
یقین بدان که گدایان کوی اوشا هاند
که طالبان خدا و اصلا ن الله اند

گر دست ما همیشه بی کار می رود
آواز لـسن ترانی هر دم بگوش دل -
خود دیده نیست آن که از و اشک میچکد
دلدار و دل زبـسکه یکی اند در وجود
در هر دو کون گردن اوسر بلند شد
«گویا» ذات یار حقیقی حیات یافت

من چون کنم که دل بسوی یار می رود
موسی مگر بدیدن دیدار می رود
جام محبت است که سرشار می رود
زان دل همیشه جانب دلداری می رود
منصور وار هر که سوی دار می رود
دیگر چرا بکـوچه خمار می رود

۶

-۲۷-

کیست امروز که سودای نگاری دارد
دائم ای شوخ که خون دو جهان خواهد ریخت
چشم مست تو که امروز خماری دارد
دامن چشم مرا خون جگر رنگین کرد
دل دیوانه ما طرفه بهاری دارد
سایه طوبی و فردوس نخواهد هرگز
هر که منصور صفت سایه داری دارد
روی گلگون خود ای شمع برافروزمی
دل پروانه و بلبل به تو کاری دارد
بهر دیوانه اگر بار سلاسل سازد
دل «گویا» به خم زلف قراری دار

-۲۸-

کسی بحال غریبان بینوا نرسد
هزار خلد برین را به نیم جو نخرند
رسیده ایم بجائی که پادشا نرسد
طیب عشق چنین گفته است می گویند
از آن که هیچ بدان کوی دلربا نرسد
برای روشنی چشم دل اگر خواهی
بخاک درگه او هیچ توتیا نرسد
بیاد دوست توان عمر را بسر بردن
که در برابر او هیچ کیمیا نرسد
تمام دولت گیتی فدای خاک درش
فدای خاک درش می شود از آن «گویا»
که هر که خاک نگردد بمدا نرسد

-۲۹-

مشت خاک درگه او کیمیا گرمی کند
خاک درگاه تو صد تاج است بهر فرق ما
هر گدا را پادشاه هفت کشور می کند
صحبت عارف میسر گر شود این عجب دان
عاصیم گردل هوای تاج و افسر می کند
کیمیا گر گرز مس سازد طلا این دور نیست
این تنت را طاعت حق شوق اکبر می کند
شعر «گویا» هر کسی گربشود از جان و دل
طالب حق خاک را خورشید انور می کند
دلش کی پروای لعل و کان گوهر میکند

-۳۰-

مثل دهان تنگت تنک شکر نباشد
با هجر آشنا شو گر طالب وصالی
ابن مثل را که گفتم زین خوب تر نباشد
دامان چشم مگذار از دست همچو مژگان
ره کی بری بمنزل گر راهبر نباشد
شاخ امید عاشق هرگز ثمر نگیرد
تا جیب آرزوها پر از گهر نباشد
ای بلفضول «گویا» از عشق او وزن دم
از اشکهای مژگان تا سبزر نباشد
کی بانهد درین ره آن را که سر نباشد

۳۱

گل «هولی» بباغ دهر بو کرد
 گلاب و عنبر و مشک و عبیری
 زهی «چکاری» پر زعفرانی
 گلال افشانی دست مبارک
 دو عالم گشت رنگین از طفیلش
 کسی کو دید دیدار مقدس
 شود قربان خاک راه «سنگت»

لب چون غنچه را فرخنده خو کرد
 چو باران بارشی از سوسو کرد
 که هر بی رنگ را خوش رنگ و بو کرد
 زمین و آسمان را سرخ رو کرد
 چو شاهم جامه رنگین در گلو کرد
 مراد عمر را حاصل نکو کرد
 دل «گویا» همین را آرزو کرد

۳۲-

ز فیض مقدمت ای آبروی فصل بهار
 تبسم. تو جهان را حیات می بخشد
 بغیر عشق خدا هیچ عشق قائم نیست
 بهر طرف که نگه می کنی روان بخشی
 خدا که در همه حال است حاضر و ناظر
 بغیر عارف مولا کسی نجات نیافت
 همیشه زنده بود بنده خدا «گویا»

جهان چو باغ ارم پرشداست از گلزار
 قرار دیده صاحب دلان پر اسرار
 بغیر عاشق مولا همه فنا پندار
 نگاه تست که در هر طرف بود جان بار
 کجا است دیده که ببند بهر طرف دیدار
 اجل زمین و زمان را گرفته در منقار
 که غیر بندگی اش نیست در جهان آثار

۳۳

بودم جوان که پرشدم در کنار عمر
 دمه‌ای مانده را تو چنین مغتنم شمار
 هان مغتنم شمار دمی را بذکر حق
 باشد روان چو قافله موج پی به پی
 صدکار کرده ای که نباید بکار تو

ای باتو خوش گذشت مراد کنار عمر
 آخر خزان بر آورد این نو بهار عمر
 چون باد میرود ز نظر در شمار عمر
 آبی بنوش یک نفس از جو بیار عمر
 «گویا» بکن که باز بیاید بکار عمر

۳۴

ما که دیدیم سر کوی توای محرم راز
 تا بگرد سر کوی تو بگردید دلم
 از خم کاکل مشکین دل و دین برد زما
 مصحف روی تو حافظ همه را در همه حال
 دل من بی تو چنانست که گوید «گویا»

از همه روی فکندم سری بهر نیاز
 روضه خلسد برین را بکنم پا انداز
 حاصل عمر همین بود ازین عمر دراز
 خم ابروی تو محراب دل اهل نماز
 همچو آن شمع که دائم بودش سوز و گداز

۳۵

جمله عالم بی تو حیران است و بس

سینه از هجر تو بگریان است و بس

گفر زلفش دام ایمان است و بس	خال مشکینش دل عالم ربود
این علاج چشم گریان است و بس	زود بشما آن رخ چون آفتاب
جان فدای خاک جنانانست و بس	دل نثار قامت رعناى او -
این علاج درد حرمان است و بس	گرپرسی حال دگویا، يك نفس

- ۳۶ -

تمام زهد شو ورنه بی نوا می باش	مدام باده کش و صوفی صفا می باش
تمام چشم شو و سوی دوست و می باش	بسوی غیر میفکن نظر که بی بصری
اسیر حلقه آن زلف مشکسا می باش	بگردد قامت آن شاه دلربا میگردد
بهر طرف که روی جانب خدا می باش	نگویمت که سوی دیر یا حرم می رو
دمی ز حال دل خسته آشنا می باش	بسوی غیر چو بیگانگان چه میگردی
تمام مطلب و فارغ ز مدعا می باش	مدام شاگرد شاداب چون دل دگویا

- ۳۷ -

دو عالم بهر آن دبداد حیران است حیرانش	همه را سینه بهریار بریان است بریانش
نمی باشد علاجی به برای چشم گریان	ز خاک کوی تو کان سرمه اهل نظر باشد
عجایب روشنی بخش دو عالم هست احسانش	مه و خورشید گردد کوی او گردند روز و شب
جهان آشفته و شیدا بود از زلف و چشمانش	بهر سوئی که می بینم جمالش جلوه گر باشد
جهان بگرفته ام دگویا، بیاد لعل خندان	شده جیب زمین پر لعل و علا لالا ز اشک من

- ۳۸ -

از صد غم شدید شده زود تر خلاص -	هر کس شنیده است بدل حرفهای خاص
دل های مرده را بکند زنده و خلاص	آب حیات ما سخن پیر کامل است
بینی درون خویش شدی از خودی خلاص	از خود نمائی تو خدا هست دور تر
از هر غم جهان بشود جان تو خلاص	چون سالکان حق را سازی تو خدمتی
تا اندرون خانه بینی خدای خاص	دگویا، تودست خود را کوتاه نماز حرص

- ۳۹ -

سواد دیده مایین که بی تو گشت بیاض	بیا چو سرو خرامان دمی بسیرر یاض
تبسم لب لعلت دوی هر امراض	برای ریش دلم خنده تو مرهم هست
برید جیب دلم را بغزه چون مقراض	نگاه کردو متاع دلم بغارت برد
جهان چو باغ ارم کرده ای زهی فیاض	ز فیض مقدمت ای نو بهار گلشن حسن
ز يك نگاه تو حاصل مرا همه اغراض	چرا بحالت دگویا، نظر نمیفکنی

- ۴۰ -

از قدوم تست در عالم نشاط	بسکه مارا هست با تو ارتباط
دیده و دل را که بوده در بساط	فرش کردم در قدوم و راه تو
تا در این دنیا بیایی انبساط	بر فقیران خدا رحمی بکن
تا با آسان بگذری از این صراط	دائماً دل را بسوی حق بیار
بگذرای «گویا» از این کهنه رباط	نیست آسوده کسی در زیر چرخ

- ۴۱ -

ببرده‌ای دل و ایمان من خدا حافظ	بهر کجا که روی جان من خدا حافظ
دمی بجانب بستان من خدا حافظ	بیا که بلبل و گل‌هر دو انتظار تواند
طیید سینه بریان من خدا حافظ	نمک ز لعل لب‌ت ریز بر دل ریشم
دمی بسوی گلستان من خدا حافظ	چه خوش بود که خرامدقت چو سرو بلند
درون دیده‌گریان من خدا حافظ	بیا بمردمک دیده‌ام که خانه تست

- ۴۲ -

اشک ریز چشم گهر بار شمع	ای رخ تورو نوق بازار شمع
يك گلی بوده است از گلزار شمع	هر کجا روشن چراغی کرده‌اند
اشک می‌ریزد دل افکار شمع	محرم اسرار او تا گشته است
می‌شود قربان تو صد بار شمع	تا که برافروختی رخسار خود
جان بریزد دیده‌های زار شمع	گرد رخسار تو از بهر نثار
سوخت محفل چشم آتش بار شمع	بسکه امشب نامدی از انتظار
جمله عالم خفته ر بیدار شمع	صبحدم «گویا» تماشائی عجیب

- ۴۳ -

تا ز نوش او کنم رنگین دماغ	ساقیا برخیز هان پرکن ایاغ
یافتم از پیچ تو او را سراغ	حلقه زلف تو دل را برده است
صد هزاران هر طرف روشن چراغ	از شمع بر تو دیدار پاک
تا بیایی از دو عالم الفراغ	یاد او کن یاد او «گویا» مدام

- ۴۴ -

زود بینی خویشتن را بی‌گزار	گر ز راه شوق سازی سینه صاف
دور کن خود بینی وین بی‌غلاف	از خودیت دور گشته چون خدا
دم مزین در پیش‌شان ای مرد لاف	عاشقان دارند چون عشق مدام
تا بیایی لذتی از جام صاف	بگذر از لذات این خمسه حواس

گر بجوئی راه مرشد را مدام توشوی «گویا» مبرا از خلاف

-۴۵-

ربود مقدم وصلش زمن عنان فراق
نبود غیر تو در هر دو چشم و ابرویم
هنوز هجر نیالوده بود وصل ترا
چنان ز هجرت آتش فتاد در دل من
چه کرده است فراق تو بر سر «گویا»
دهیم تا بکجا شرح داستان فراق
نیافتیم در آن جادگر نشان فراق
شنیده‌ام سخن وصل از زبان فراق
که برق ناله من سوخت خانمان فراق
که در شعار نیاید مرا بیان فراق

-۴۶-

بشنو از من حرفی از گفتار عشق
شوق مولا هر که را مسمار کرد
ای زهی دم کوبیادش بگذرد
صد هزاران سر بکف در راه او
هر که شد در راه مولا بی ادب
ای زهی دل کوز عشق حق پر است
زنده ماننی دائما ای نیک خو
پادشاهان سلطنت بگذاشتند
مرهی جز بندگی دیگر ندید

۴۷

تا آفریده است مرا آن خدای پاک
در هجرتست جان و دل عاشقان چنین
این غفلت است مرگ که بی یاد حق بود
تخت و نگین گذاشته شاهان زبهر تو
ای خاک در گه توصفا بخش عالم است
دنیا است کان خراب کن هر دو عالم است
چشم همیشه بی تو گهر بار می شود

۴۸

ای کمال تو کمال است و کمال است و کمال
ای که نزدیک ترا زده رک و عالم حیران
دل من فارغ در کوی تو پرواز کند
من ندانم که کدامم که کدامم که کدام
صاحب حال بجز حرف خدام نزنند
ای جمال تو جمالست و جمالست و جمال
یاری ما چه خیالست و خیالست و خیال
گر ز راه کرم خویش ببخشی پروبال
بنده اویم و او حافظ من در همه حال
غیر ذکرش همه اوراد بود قیل و مقال

مرشد کامل ما بندگیت فرماید
هر که گوید توجه باشی و چه گوید جز تو

۴۹

چون خدا حاضر است در همه حال
حمد حق گو دگر مگو ای جان
غیر یاد خدادمی که گذشت
ماسوا نیست هر چه مینگری
غیر حرف خدا مگو «گویا»

۵۰

ما که خود هر بنده حق را خدا فهمیده ایم
مردمان چشم ما را احتیاج سرمه نیست
هر نفس سر بر زمین داریم از بهر سجود
پادشاهان را فقیران پادشاهی داده اند
مانمی خواهیم ملك و مال را «گویا» از آن

۵۱

درون مردمك دیده دلربا دیدم
بگرد کعبه و بتخانه هر دو گر دیدم
بهر کجا که نظر کردم از ره تحقیق
گدائی در کوی توبه ز سلطانی است
مرا ز روز ازل آمد این ندا «گویا»

-۵۲-

از دوست غیر دوست تمنا نمی کنیم
بیمار نرگسیم که نرگس غلام اوست
هر جا که دیده ایم جمال تو دیده ایم
ما یار همدمیم نه بینم غیر او
پروانه وار گرد رخ شمع جان دهیم
«گویا» خموش باش که سودای عشق یار

-۵۳-

ما بیاد حق همیشه زنده ایم
خود نما را بندگی منظور نیست
در وجود خاکیان پاکی ازوست

ای زهی فال مبارک که کند صاحب حال
گشت حیران همه عالم همه در عین جمال

تو چرا می زنی دگر پرو بال
صاحب قال باش بنده حال
این زوال است پیش اهل کمال
تو چرا غافل ز عین وصال
که دگر پوچ هست قیل و مقال

خویشتن را بنده این بنده ها فهمیده ایم
بسکه خاک راه مردم توتیا فهمیده ایم
ما که روی یار خود نور خدا فهمیده ایم
زان گدای کوی او را پادشا فهمیده ایم
سایه زلف تو را بال هما فهمیده ایم

به هر طرف که نظر کردم آشنادیدم
دگر نه یافتم آنجا همین ترا دیدم
ولی بخانه دل خانه خدا دیدیم
خلافت دو جهان ترك مدعا دیدم
که انتهای جهان را در ابتدا دیدم

ما بهر درد خویش مداوا نمی کنیم
ما آرزوی خضر و مسیحا نمی کنیم
ما جز جمال دوست تماشا نمی کنیم
ما چشم خود بروی کسی و انمی کنیم
چون عندلیب بیهده غوغا نمی کنیم
تا این سراسر از سر خود و انمی کنیم

دائم از احسان او شرمنده ایم
او همیشه ماحب و ما بنده ایم
ما خدای پاک را بیننده ایم

ما بیای شاه سر افکنده ایم
ما چو ذره خاک پسای او شدیم
نیست درهر چشم غیر از نور او
کیست «گویا» ذا کر نام خداست

-۵۴-

ما بنده عشقیم خدا را نشناسیم
آشفته آنیم که آشفته ما و است
چون غیر تو کس نیست به تحقیق درینجا
سر پا شده یا سر شده در راه محبت
مانیز چو «گویا» زازل مست هستیم

-۵۵-

هر که نظر بجانب دلدار می کنیم
هر جا که دیده ایم رخ یار دیده ایم
زاهد مرا ز دیدن خوبان منع مکن
ما جز حدیث روی تو قوتی نخورده ایم
«گویا» ز چشم یار چو مخمور گشته ایم

-۵۶-

نمی گنجد بچشم غیر شاه خود پسند من
تمام مردگان را از تبسم زنده می سازد
برای دیدن تو دیده ام شد چشمه کوثر
اگر بینی درون من به غیر از خود کجایی
منم يك مشت گل «گویا» درونم نور و لایم

-۵۷-

بی وفا نیست کسی گر تو وفادار شوی
جان اگر هست نثار قدم جانان کسن
منزل عشق دراز است بیستون رفت
گفتگوی همه کس در خور ادراک خود است
می فروشد دل دیوانه خود را «گویا»

از دو عالم دست را افشانده ایم
تا بدامن دست خود افکنده ایم
صحبت مردان حق جوینده ایم
همچو خورشید جهان رخشنده ایم

دشنام ندانیم و دعا را نشناسیم
ما شاه ندانیم و گدا را نشناسیم
این تفرقه ما و شما را نشناسیم
گوئیم و لیکن سرو پارا نشناسیم
این قاعده زهد و ریا را نشناسیم

دریای هردو چشم گهربار می کنیم
ما کی نظر بجانب اغیار می کنیم
ما خود نظر به سوی رخ یار می کنیم
در راه عشق این همه تکرار می کنیم
کی خواهش شراب پر اشار می کنیم

بچشم خوش نشست آن قامت بخت بلند من
چو ریزد آب حیوان از دهان آن غنچه خدمن
بیجا نا که قربان تو جان دردمند من
که غیر از ذکر تو نبود درون بند بندمن
بگردش دائماً گردد دل برهوشمند من

وقت آنست که هر وقت خبردار شوی
دل بدلدار بده تا که تو دلدار شوی
سر قدم ساز که تا در ره آن یار شوی
لب فرو بند که تا محرم اسرار شوی
بامید کرم آن که خریدار شوی

رباعیات

بر نه طبق چرخ علم بسر افراخت
«گویا» آن کس که راه حق را بشناخت

هر کس که زشوق تو قدم از سر ساخت
شد آمدنش مبارك و رفتن هم

این عمر گرانمایه به غفلت در باخت
افسوس در این آمد و شد کار نساخت

کوراست هر آن دیده که حق را نشناخت
او گریه کنان آمد و با حسرت مرد

این تخت وجود مسند سلطان است
کاین راه بسوی منزل مردان است

این چشم تو خانه جانان است
هر بلهوسی به سوی او راه نبرد

تحقیق بدان که عین جانان شده است
نقاش درون نقش پنهان شده است

هر دل که برای دوست قربان شده است
يك ذره ز فیض رحمتش خالی نیست

هر جا که نظر کنیم جز خویش نبود
چون غیر تو هیچ کس پس و پیش نبود

این آمد و رفت جزدمی بیش نبود
من جانب غیر حق نگاهی نکنم

در هر دو جهان رتبه اش اولی باشد
مجنون تو کی عاشق لیلی باشد

هر بنده که او طالب مولا باشد
«گویا» دو جهان را بچوئی نستانند

بر گمشدگان راهنما آمده‌اند
مردان خدا خدا نما آمده‌اند

در دهر که مردان خدا آمده‌اند
«گویا» اگر این چشم تو مشتاق حق است

سرتما بقدم به هوش مستی نکنند
دیگر سخن از بلند و پستی نکنند

در مذهب ما غیر پرستی نکنند
غافل نشوند یکدم از یاد خدا

بهرتر ز هزار پادشاهی باشد
این خط که نه محتاج گواهی باشد

يك ذره اگر شوق الهی باشد
«گویا» ست غلام مرشد کامل خویش

اسب و شتر و فیل و طلا می‌خواهد
«گویا» ز خدا یاد خدا می‌خواهد

هر کس بجهان نشو و نما می‌خواهد
هر کس که برای خویش چیزی خواهد

آئینه که دروی نبود هیچ قصور
او در دل عارفان خود کرده ظهور

پرگشته ز سر تا بقدم نورالنور
تحقیق بدان ز غافلان دور بود

این خانه ویران بچه آباد شود
«گویا» دل غمگین تو چون شاد شود

این عمر گرانمایه که بر باد شود
تا مرشد کامل ندهد دست بهم

در هر دو جهان یاد خدا یافته‌ایم
از خویش گذشتیم و خدا یافته‌ایم

در حاصل عمر آنچه که ما یافته‌ایم
این هستی خویشتن بلا بود عظیم

کز دولت آن نشو و نما یافته‌ایم
در خانه دل نقش خدا یافته‌ایم

از خاک در توتوتیا یافته‌ایم
ما سجده بروی غیر هرگز نکنیم

این آب لبالب از کجا یافته‌ایم
این دولت نایاب که ما یافته‌ایم

«گویا» خبر از یاد خدا یافته‌ایم
جز طالب حق نصیب هر کس نبود

گاهی ظام شوی و گاهی مظلوم .
دنیا معلوم و اهل دنیا معلوم

«گویا» تا کی درین سرای معدوم
تا کی چوسگان بر استخوان جنك کنی

از خود هوس و میل رمیدن داری-
بی دیده ببین هر آن که دیدن داری

گویا اگر آن جمال دیدن داری-
این خود دیده ببین که حجاب است ترا

مقصود خداست تو کجا می پوئی
یعنی سخن از زبان حق می گویی

موجود خداست تو که را می جوئی
این هر دو جهان نشانه دولت تست

ابیات مختلف

دشمنان گویدم که هر جایی است

میرای باد خاکم از در دوست

کی شود آتش دورنك از اختلاف آب و سنك

نیست غیر از يك صنم در پرده دیر و حرم

يك دو كس يك دو نفس بذكر خدا بنشینند

آسمان سجده کند پیش زمینی که برو

به زیر سایه مردان حق خدا یابی

بزیر سایه طوبی مراد ها یابی

کتاب دوم
سلطنت‌های دهگانه

«ورمدح مرشد»

دل و جانم به هر صباح و مسا	سر و فرقم ز روی صدق و صفا
باد بر مرشد طریق نثار	از سر عجز صد هزاران بار
که ز انسان ملك نموده است او	عزت خاکیان فروده است او
خاصگان جمله خاك پائي او	همه ملكوتیان فدائي ۲ او
گر فروزد هزار مهر و ماه	عالمی دان جز او تمام سیاه
مرشد پاك نور حق آمد	زان سبب در دلم سبق آمد
آن کسانی کزونه یاد آرند	ثمره جان و دل بیاد آرند
مزرع پر ثمر بارزانی	چون به بیند ز دور سیرانی
انبساط آیدش از آن دیدن	برشتابد ز بهر برچیدن
لیك حاصل نیارد ازوی بار	باز گردد گرسنه خوار و نزار
غیر «ست گور» همه بدان ماند	کانچنان زرع بارور داند

۱-۲- در نسخه اصلی فدائی و بیائی چاپ شده که تلفظ افغانی فدای و بیای است و چنانکه ملاحظه می شود در صورت تلفظ این دو کلمه به لهجه افغانی وزن شعر کامل میشود .

(گور و نانك)

در توصیف سلطنت اول

سلطنت اولش فروغ انوار حق سبحان و لامع افروز علم حق وایقان.
 علم فرازدوام آگاهی و ظلمت برانداز ضلالت و گمراهی
 سرانجام مکان غاشیه پردوش فرمانش و از لاهوت تا ناسوت خاک آسانش
 و اصفش خود حق المتعال و طالبش خود ذات لایزال
 کلام هر ربیع و سدس قدسی از توصیفش قاصر و لوای نور آمایش بر دوعالم ناصر
 مشعل ارشادش ایزدی لمعات و پیش نورش صدهزاران ماه و خورشید غرق ظلمات
 در ارشاد و هدایت به عالمیان اعلی و شفاعت هر دو جهان را ایفا
 خطاب حقش مرشد العالمین و ذات برحقش رحمت المذنبین
 خاصان حضرت کبریا خاک بوس اقدامش و پاکان ملاء اعلی حلقه بگوش و غلامش
 هر دو «نون» نام پاکش «نعمیم» و «نصیر» و «الف» میان «احد» و «کاف» آخرین
 «کبیر»
 فقرش سر فراز فقر کامل و مکرمتش بر هر دوعالم شامل

«وای گور و جیوسات»: خداوند لایزال است

نام او شاه نانك حق کیش	که نیاید دگر چنو درویش
فقر او فقر را سر افرازی	پیش او کار جمله جان بازی
طالب خاک او چه خاص و چه عام	چه ملائك چه حاضران تمام
حق چو خود و افقش چه گویم من	در ره وصف او چه پویم من
صدهزاران مریدش از ملکوت	صدهزاران مریدش از ناسوت
همه جبروتیان فسدای او	همه لاهوتیان پبیای او (۱)
همه ناسوتیان ملائك او	جلوه اش دان به تحت و فوق نکو
جانشینان او از او لایق	ذکر توصیف ذات را لایق
ابد آباد قدر جاه و نشان	بر افرازد زیکدگر سبحان
مرشد العالمین شدش چو خطاب	از عنایات حضرت وهاب
گفت: من بنده و غلام توام	خاک اقدام خاص و عام توام

۱ - رجوع به حاشیه صفحه قبل

بازچون همچنين خطاب آمد
 که منم در تو غير تو کس نيست
 راه ذکرم بعالمی بنما
 در همه جا پناه و يار توام
 هر که نام تو برترين داند
 من و رازات خود نمايم باز
 گرد عالم بر آوهادی شو
 در حقيقت منم چو راهنما
 هر کرا خواهم و شودهادی
 وانکه گمراه سازمش ز غضب
 شده گمراه ، عالمی پی من
 مردگان را کنند زنده همی
 آتشی را کنند آبی و ش
 هر چه خواهند میکنند همان
 راهشان را نما بسوی من
 غير ذکرم بجادویی نروند
 که زدوخ شوند رسته همی
 قاف تا قاف عالمی جمله
 رنج و فريهت زمين نمی دانند
 انجمن میکنند و از انجمن
 برنگارند نحس و سعه همی
 نيست شانرا به ذکر استقلال
 ره نما جمله را سوی فکر
 نا همه کارشان نکو سازم
 من تو را آفريدم از پی آن
 حب غير از ضميرشان بزدا
 شاه گفتا چه لایق آنم
 من کجا و چنين کمال کجا؟
 ليک، حمکت کشم بجان و بدل
 هادی و رهنمای جمله توئی

متواتر چنين جواب آمد
 هر چه خواهم کنم همه عدليست
 به همه شوز وصف من گویا
 ياوری بخش و خواستگار توام
 ازدل و جان بوصف من خواند
 عهد من سخت گیر بر کن ساز
 که جهان غير من نيارزد جو
 تو جهان را بیای خود پيما
 از تو درد دل در آرمش شادی
 نرسد از هدايت توبه رب
 ساحران گفته اند جادوی من
 زندگان را بجان کشنده همی
 بر سر آب بر زنند آتش
 جمله جادو فن اند بر سامان
 که پذيرند گفتگوی من (۱)
 جز درمن بجانبی نروند
 ورنه ، افتند دست بسته همی
 دعوت آموز و ظالمی جمله
 همه از غير من پريشانند
 بر شمارند روز شادی و غم
 باز گویند قبل و بعد همی
 قال دانند جمله گان بی حال
 که ندارند دوست جز ذکر
 خاطرشان ز نور بطرازم
 که شوی هنما به جمله جهان
 همگنان را توراه راست نما
 که دل جمله باز گردانم
 من که وفر ذوالجلال کجا؟
 نشوم يك زمان از او غافل
 رهبر و دلگرای جمله توئی

۱ - علت اختلال وزن شعر «بسوی» و «گفتگوی» است که بهلجه افغانی
 بسویی و گفتگوی گفته میشود - رجوع کنید به حاشیه صفحه ۱۹

گوروانگد

«سلطنت دوم»

سلطنت دومش اول مرید سازد و آخر مرشد مسجودش و فروغ آن مشعل حق وایقان روز افزون از وجودش.

در معنی یکی و در صورت دوم مشعل جان افروز و در حقیقت احد و بظاهر دو شعله ما سوای الحق سوز متع خاصان بارگاه احدیت و مسجود مقبلان حضرت صمدیت .

موصوف ایزد متعال و برگزیده درگاه ذوالجلال

اولین «الف» نام پاکش «احاطه» گیر فیض و فضلا بر اندك و كثیر و هرامیر و فقیر و شمیم «نون» حقیقت مشحونش نوازنده هر نکیرو کتمیر و ادنی و کبیر

و «کاف» فارسی اش گام زن دیوان ازل و گیهان خدیو لم یزل

«دال» آخرش «دوای» هراالم و بر تر از بیش و کم

«خداوند لایزال است»

ز فضل احد رحمت المذنبین
طفیل کرمهای او کامران
ز حق آمد و هم به حق مستقیم
بطون و عیان جملگی باهرش
وجودش ز قدسی ورق آمده
بود تنك پیمیش فضای ضمیر
ز الطاف و اکرام حق عدل او
نثارش دلو جان ما مستدام

گوروانگد آن مرشد العالمین
دو عالم چه باشد هزاران جهان
وجودش همه فضل و فیض کریم
همه آشکار و نهان ظاهرش
چو و صاف او ذات حق آمده
ز وصفش زبان دو عالم قصیر
همه به که خواهیم از فضل او
سرما به پایش بود بر دوام

گروامرداس

«سلطنت سوم»

سلطنت سومش سلطان ممالك حق پروری و محیط عالم کرامت گستری.
ملك الموت غالب مغلوبش و سلطان ملكوت محاسب محسوبش.
پیرایه فروغ آن هر دو مشعل حق و ابتسام هر غنچه بسته ورق
نخستین «الف» نام قدسی اش «آرام» بخش هر آواره و «میم» فرخ تنظیمش
مستعان هر بیچاره «رای» میمنت آرایش «ریاض» جاوید و «دال» سعادت
اشتغالش «دستگیر» هر ناامید «الف» ثانی اش «امان» هر مجرم سیاهکار و
«سین» آخرینش «سایه»، کردگار

خداوند لایزال است

گروامرداس آن گرامی نیاد	ز افضال حق هستی اش را مواد
ز وصف و ثنای همه برترین	بصدر حقیقت مربع نشین
جهان روشن از نور ارشاد او	زمین و زمان گلشن از داد او
دو عالم غلامش چه هیجده هزار	فضال و کرامش فزون از شمار

گورو رام داس

«سلطنت چهارم»

سلطنت چهارم از هر چهار رتبه قدسی والائز و مقبلان خاص درگاه صمدیت در خدمتش بسته کمر هر شقی و ذلیل که از بارگاهش پناه جست از میان افشالتش برمسند عزت بنشست و هر عامی تباهاکار که نام فرخش بر زبان راند گرد معصیت و جرم که داشت از دامن وجود برافشاند.

«رای کرامت انتهایش» روح، هر جسم و «الف» بعدی «اعلی» ترازهراسم. «میم» سراپا تکریمش «محبوب» سبحان العظیم و «دال» با «الفش» «دائما» با حق مقیم.

«سین» آخرینش «سرفراز» هر بی کس و بدستگیری هر دو عالم بس

«خداوند لایزال است»

جهان بسان اقلیم صدق و صفا	گورو رام داس، آن متاع الورا
گرانمایه تر افسر افسران	هم از سلطنت هم ز فقرش نشان
ازاو «ربیع» و هم «سدس» گوهر فشان	ز توصیف او «ثلث» قاصر زبان
سرافراختش هم ز پاکان خویش	چو حق برگزیدش ز خاصان خویش
چه اعلی، چه ادنی، چه شه، چه فقیر	همه ساجدش دان بصدق ضمیر

گوروارجن

«سلطنت پنجم»

سلطنت پنجم حلیه آرای شوارق آن هر چهار مشعل حق انوار و از رتبه هر پنج
قدسی والا منزل و بلند اقتدار.
حق شکوه و حقیقت پرور، اعلیٰ عظمت و فیض گستر.
مقبول حضرت کبریا و مطلوب بارگاه بی همتا.
او در حق و حق در ذاتش و افزون تر از هر زبان صفاتش
خاصان خاک راهش و قدسیان در ظل پناهش
«الف» نام احدیت انتظامش «اعانت» بخش هر نا امیدورانده و «را» ی راحت
افزایش «رفیق» هر ذلیل و درمانده. «جیم» حق نسیمش «جان» فزاینده
ارادت گزینان و «نون» فیض مقرونش «نوازنده» عقیدت آئینان

«گوروارجن» آن جمله جود و فضل	حقیقت پژوهنده حق جمال
وجودش همه رحمت ایزدی	سعادت فزاینده سرمدی
مریدش دو عالم چه ، بل صدهزار	همه از کرمهای او جرعه خوار
از او نظم ، قال حق اندیشه را	بدون سق ، علم یقین پیشه را
جلای مقال حق آمد از او	فروغ جمال حق آمد از او

« گور وهر گویند »

« سلطنت ششم » :

سلطنت ششم جلوه آرای شوراق و انتشار افزای قدس، بوارق .
چرقه رحمتش عالمیان افروز و برق عظمتش ظلمتیان سوز
تیغش دشمن افکن و تیرش خارا شکن .
اعجاز پاکش من الشمس اظهر و منزل علیا اش از هر علوی برتر .
زیب هر پنج مشعل جهان آرا وزینت انجمن ارشاد و هدا .
«های» نام هویت ارتسامش «هادی» کونین و «رای» رحمت اقتضایش «روشنی»
هر عین .
«کاف» فارسی اش «گوهر» حق جلا و «واو» بعدی و ورد الماء
«با» ای جانفزای ابدضیا اش «باقی» بالحق و شمیم «نون» فرخ مضه و نش «نعم»
جاودانی نسق .
«دال» آخرش دانای باطن و ظاهر و اسرار غیب و شهود بردلش باهر

خداوند لایزال است

که مقبول شد زوشقی و دژم	«گور وهر گویند» آن سراپا کرم
شکو هش همه فره کبریا	فضال و کرامش برون از حصا
ز خاصان رباینده گوی سبق	وجودش سراپا کرمهای حق
بفرمان او جمله زیرو زبر	هم از فقر هم سلطنت نامور
همه تشنه ی فیض دیدار او	دو عالم منور ز انوار او

(گورو کر تاهری)

«سلطنت هفتم»

سلطنت هفتمش از هفت ونه برترین و صد هزاران سباع و تساع خاک نشین .
علویان قدسی بسته کمر بردرش و قدسیان علوی چاکر فرمانبرش .
از هم گسل کمند مرک و هلاک و ملک الموت سهمناک از عظمتش سینه چاک .
تخت نشین سلطنت بی زوال و مقبول درگاه ایزدمتعال .
منعم الفضال خود طالبش و بر قدر و قدرت دستگاه غالبش
از نام فرخش «کاف» «کرامت کرو بیان» «رای» حق گرایش «ریاح» قدسیان
«تا» ی «باه الف» او «تاب» ده پنجه تهمت نان فلک زور و «ها» ی با «را» یش
«همیت» افکن فلک هیبتان سلحشور . «رای» عشر برگزین «رام» و «یا» ی
آخرش یا ور خاص و عام

خداوند لایزال است

حق پرور و حق کیش گورو کر تاهری	سلطان هم و درویش گورو کر تاهری
فیاض دارین گورو کر تاهری	سرور کونین گورو کر تاهری
حق و اصف اکرام گورو کر تاهری	خاصان همه بر کام گورو کر تاهری
شهنشاه حق نسق گورو کر تاهری	فرمانده نه طبق گورو کر تاهری
گردن زن سر کشان گورو کر تاهری	یارم متضرعان گورو کر تاهری

(گروه‌رکشن)

«سلطنت هشتم»

سلطنت هشتم تاج معصومان مقبول و متاع مقبلان موصول.
اعجاز قدسی‌اش شهره آفاق و انوار وجود پاکش حق اشراق.
خاصان قربانش و پاکان سر بر آستانش
واصف اوصاف جزائش هزاران هزار ثلث و سدس برگزین و ریزه چین مائده‌ی
الطاف جلائش بیش از شمار تساع و عشر حق نکین.
«ها»ی نام فرخ فرجامش هزیمت افکن دیو عالمگیر و «را»ی راستی
نمایش صدر نشین جاودانی سریر. «کاف» تازی آن گشاینده ابواب کرم
و «شین» شوق التضمینش سرافکن دیوان دژم. «نون» آخرش نزهت افزای
هر دل و جان و ندیم خاص نعم السبحان

خداوند لایزال است

حقش از همه خاصگان بر ستود	«گروه‌رکشن» آن همه فضل وجود
وجودش همه فضل و افضال حق	میان حق و او فصال الـورق
زمین و زمان جمله فرمانبرش	همه سائل لطف حق پرورش
از او گشته هر ذره خورشید تاب	طفیلش دو عالم بود کامیاب
سرا تا سما جمله فرمانبرش	همه خاصگان را کف عصمتش

«گوروتیک بهادر»

«سلطنت نهم»

سلطنت نهمش نو آئین تر و سرور سروران حق پرور
سلطان الدنيا والآخرة و تخت آرای اعزاز و مفاخرت
با وجود قدر و قدرت والا سر نهاده تسلیم و رضا و پنهان ساز عظمت و اجلال
کبرا آزمایش گیر ارادت گزینان با صفا و جان پرور عقیدت آئینان بی ریا
جبروتیان مطاع لاهوتیان ارتفاع، قائم بالذات حق القدیم و دائم ندیم
سیحان العظیم افسر برگزیدگان خاص و تاج حق پذیران حقیقت اختصاص
«تا»ی نام میمنت ارتسامش تزئین توکل و تسلیم و «یا»ی فارسی اش یقین
کامل العظیم و «کاف» مبارک عجمی اش کریم النفس سراپا حلم و «با»ی با «ها»یش
بزم آرای هدایت و علم «الف» حق موالقش آرایش حق و ایقان و «دال»
ایزدی جمالش داور کون و مکان.
«را»ی آخرش دفتر شناسائی راه طریقت و حق اساس و الاحقیقت

خداوند لایزال است

«گوروتیک بهادر» آن سراپا افضال	زینت آرای محفل جاه و جلال
انوار حق از وجود پاکش روشن	هر دو عالم ز فیض فضلش گلشن
حق از همه برگزیدگان بگزیدش	تسلیم و رضای رانکو سنجیدش
بر هر مقبل قبول خود افزودش	مسجود العالمین ز فیض خود فرمودش
دست همگان به ذیل افضال او	بر سر انوار علم حق قال او

(گور گو بند سنك)

((سلطنت دهم)):

سلطنت دهمش دست پیچ دیوان دور گیر و زیب آرای جاودانی سر بر.
 جلوه آرای آن نه مشعل حق فروغ و ظلمت زدای شب کذب و دروغ.
 سلطان الاولوالآخر و باصر الباطن والظاهر.
 ومشتهر ساز قدسی اعجاز و ازهر طاعت و خدمت بی نیاز شیران افواج منصورش
 یکه تاز و لوای عالم گشایش نصرت طراز.
 «کاف» فارسی از نام حق اختتامش گیتی ستان و «واو» بعدی واسطه قیام
 زمین و زمان «با»ی ابد بقایش بخشنده پناهندگان و شمیم «نون» عمایوش
 نه از نده پرستندگان «دال» سراپا عظمت و جلالش دام گل مرگ و «سین» سراپا
 تمکینش سرمایه ساز و برگ بوی «نون» دائماً ندیم سبحانی و ثانی «کاف»
 عجمش جان گزای بادیه پیمایان بی فرمانی «ها»ی آخرین هادی الکونین بر حق
 «سن» هدایت و ارشادش بر نه طبق
 صد هزاران ثلث و سدس خدمت گزین؛ صد هزاران ربع و تسعین خاک نشین.
 صد هزاران عشر و ثلث و ثلثون ستاینده بارگاهش و صد هزاران **ایش و برهما**
 و عرش و کرسی خواهندگان پناهش،
 و صد هزاران آسمان و زمین حلقه بگوش آن است. و صد هزاران آفتاب و ماه
 خلعت پوش آن صد هزاران عرش و کرسی داغداران و غلام نامش و صد هزاران
 «رام» و «راجه» و «کاهن» و «کش» خاک بوس اقدامش.
 صد هزاران مقبل خاص حمد و ستایش گویش و صد هزاران «اندر» و «مار» به هزاران
 زبان توصیف گویش و صد هزاران «ایش» و «برهما» عقیدت پژوهش و صد هزاران
 «ام قدس» در خدمتش و صد هزاران قدر و قدرت پذیرش گیر طاعتش.

ناصر و منصور گور گو بند سنك	ایزی منظور گور گو بند سنك
حق را گنجور گور گو بند سنك	جمله فیض نور گور گو بند سنك
حق حق آگاه گور گو بند سنك	شاه و شاهنشاه گور گو بند سنك
بر دو عالم شاه گور گو بند سنك	خصم را جانگاه گور گو بند سنك

فائض الانوار گور گویند سنك
 عالم الاستار گور گویند سنك
 مقبل و مقبول گور گویند سنك
 جان فروز نهر گور گویند سنك
 حق را محبوب گور گویند سنك
 تیغ را فتاح گور گویند سنك
 صاحب اكلیل گور گویند سنك
 خازن هر گنج گور گویند سنك
 داور آفاق گور گویند سنك
 حق خودوصاف گور گویند سنك
 خاصگان درپای گور گویند سنك
 مقبلان مداح گور گویند سنك
 لامكان پابوس گور گویند سنك
 ثلث هم محكوم گور گویند سنك
 سدس حلقه گوش گور گویند سنك
 خالص و بی كینه گور گویند سنك
 حق حق اندیش گور گویند سنك
 مكرم!... الفضال گور گویند سنك
 كارم الاكرام گور گویند سنك
 ناعم المنعم گور گویند سنك
 دائم و پاینده گور گویند سنك
 فیض سبحان ذات گور گویند سنك
 واصفان ذات گور گویند سنك
 راقمان وصف گور گویند سنك
 ناظران روی گور گویند سنك
 خاك بوس پای گور گویند سنك
 قادر هر كار گور گویند سنك
 ساجد و مسجود گور گویند سنك
 سروران راتاج گور گویند سنك
 عشب قدسی رام گور گویند سنك

كاشف الاسرار گور گویند سنك
 ابر رحمت بار گور گویند سنك
 واصل و موصول گور گویند سنك
 فیض حق را بحر گور گویند سنك
 طالب و مطلوب گور گویند سنك
 جان و دل را راح گور گویند سنك
 ظل حق تظلیل گور گویند سنك
 مرهم هر رنج گور گویند سنك
 بر دو عالم طاق گور گویند سنك
 برترین اوصاف گور گویند سنك
 قدسیان بارای گور گویند سنك
 جان و دل را راح گور گویند سنك
 بر دو عالم كوس گور گویند سنك
 ربع هم مختوم گور گویند سنك
 دشمن افكن جوش گور گویند سنك
 حق حق آئینه گور گویند سنك
 پادشا درویش گور گویند سنك
 منعم المتعال گور گویند سنك
 راحم الارحام گور گویند سنك
 فاهم الافهام گور گویند سنك
 فرخ و فرخنده گور گویند سنك
 نور حق لمعات گور گویند سنك
 واصل از پر كات گور گویند سنك
 نامور از لطف گور گویند سنك
 مست حق در كوی گور گویند سنك
 مقبل از آلاى گور گویند سنك
 بی كسان را یار گور گویند سنك
 جمله فیض وجود گور گویند سنك
 برترین معراج گور گویند سنك
 و اصف اكرام گور گویند سنك

ام قدس بكار كور كو بندسك
 قدر قدرت پيش كور كو بندسك
 تسع علوى خاك كور كو بندسك
 تخت بالا زير كور كو بندسك
 برتر از هر قدر كور كو بندسك
 عالمى روشن ز كور كو بندسك
 روز افزون جاه كور كو بندسك
 مرشدالدارين كور كو بندسك
 جمله در فرمان كور كو بندسك
 هر دو عالم خيل كور كو بندسك
 واهب و هاب كور كو بندسك
 شامل الاشفاق كور كو بندسك
 روح در هر جسم كور كو بندسك
 جمله روزى خوار كور كو بندسك
 «بيست و هفت» كداى كور كو بندسك
 خاك روپ سراى كور كو بندسك
 بر دو عالم دست كور كو بندسك
 «لال» سنك غلام كور كو بندسك
 كمترين سگان كور كو بندسك
 باد جاننش فداى كور كو بندسك

غاشيه بردار كور كو بندسك
 انقياد انديش كور كو بندسك
 چاكر چالاك كور كو بندسك
 لامكانى سير كور كو بندسك
 جاودانى صدر كور كو بندسك
 جان و دل گلشن ز كور كو بندسك
 زيب تخت و گاه كور كو بندسك
 بينش هر عين كور كو بندسك
 برتر آمدشان كور كو بندسك
 جمله اندر ذيل كور كو بندسك
 فاتح هر باب كور كو بندسك
 كامل الاخلاق كور كو بندسك
 نور در هر چشم كور كو بندسك
 فيض حق امطار كور كو بندسك
 هفت هم شيداي كور كو بندسك
 خمس و صف آراى كور كو بندسك
 جمله علوى پست كور كو بندسك
 داغدار نام كور كو بندسك
 ريزه چين خوان كور كو بندسك
 فرق او برپاي كور كو بندسك

پايان كتاب دوم

کتاب سوم

در مدح (گورو نانك)

گرو نانك آمد بز آئين سروپ
 حقش آفریده ز نور كرم .
 حقش بر گزیده زهر بر گزين
 حقش گفت خود : مرشد العالمين
 شهنشاه دارين ، كردش خطاب
 حق ، آراست خود تختگاهش بلند
 همه خاصكان را بپايش فكنند
 سر ير شهنشاهی دائما (۲)
 حقش داد از غایت مكرمت
 ز پيشينيان پيشتر آمده
 هزاران براما ثنا خوان او
 هزار ايشر واندر در پای او
 هزاران چوده رو هزاران چو بشن
 هزاران چوديو ۵۰ چو گورك هزار
 هزاران سپهر و هزاران سما
 هزاران چو كرسی هزاران چو عرش
 هزاران چو ناسوت ، ملكوت هم
 هزاران مكين و هزاران مكان

همانا نرنجن ، نرنكار ، روپ
 از و عما لمی را فيوض اتم
 نشاندش زهر برترين برترين
 نجات الو را رحمت المذنبين
 ازو طالبان را كرامت نصاب
 زهر فرخی ساختش سر باند (۱)
 مظفر لوا آمد و ديو بند
 كسلا سر افرازی جاودان
 از وزيب هر شهر و هر مملكت
 بقدر از همه پيشتر آمده
 زهر برترين ، برترين شان او
 زهر برترين ، برترين جای او
 بسی رام راجا بسی كاهن كريشن
 به پيش قدمهای او جان نثار
 هزاران زمین و هزاران ثرا
 بپايش دل و جان خود کرده فرش
 هزاران چو جبروت ، لاهوت هم
 هزاران زمین و هزاران زمان

۱ - ظاهراً باید «ارجمند» باشد

۲ - نون تنوين را قافیه کرده و بنظر نمیرسد که بملت عدم اطلاع از قوانین علم قافیه باشد

هر (۱) افکنده درپای او بنده وار
 منور از او هر دو عالم به حق
 هزاران شهنشاہ پیش غلام
 همان نانك است و همان انگد است
 همان رام داس و همان ارجن است
 همان است هر ای گرتا گرو
 همان هر کشن آمده سر بلند
 همان است تیغ بهادر گرو
 همان گور گوبند سنك همان نانك است
 چه جوهر چنان جوهر حق نما
 زهر قال قدس آمده قدس تر

زهی فضل و بخشایش کردگار
 حقش داد بر جمله مقبل سبق
 هزاران خور و ماهش اندر سلام
 همان امر داس افضل و امجد است
 همان هر گوبند اکرم و احسن است
 بدو عاشقان را همه پشت و رو
 از او حاصل امید هر مستمند
 که گور بند سنك آمد از نور او
 همان روشن جوهر همان نانك است
 چه نانك چنان نانك حق ضیا
 زهر ربیع و سدس آمده سدس تر

۱- باید حق افکنده باشد و متن تحریف کاتب است

درمدح (گورگوبندسنگ)

پذیرای فرمان اوشش جهت
به هر دو جهان کوس شاهی او
بلند اخترش هردو عالم فروز
زماهی زمین تا سر لامکان
ملوک و ملک طاعت اندیش او
چوقیصر، چو خاقان هزاران هزار
چو فرو چو فغفور والا کلاه
چه کنتال روس و چه سلطان هند
ز مشرق بمغرب همه سروران
هزاران کیومرس و جم صد هزار
هزاران چورستم هزاران چوسام
هزاران چو چمننا هزاران چو گنگ
چه اندر آوکان چه براما آوکان
زبان همه قاصر از وصف او
بهر دیپ و هر سوی کوشش بلند
بهر کاند برهمند از او داستان
ثراتا سما جمله فرمانبرش
کرمها و افصال او پی حصار
زبانها ز توصیف او گنگ و لال

منور از او دائما سلطنت
زهی فر گیهان خدائی او
گز و آمده دشمنانش بسوز
همه فدوی (۱) نام پاکش بجان
زهر کیش فرخنده ترکیش او
چو کسری چو کاوس بیش از شمار
بپایش همه بند و خاک راه
چه حکام دکن چه رای خبجند
پذیرای فرمان قدسش بجان
کمر بسته در خدمتش بنده وار
هزاران چو اسفندیارش غلام
بپای اندرش سرنهاده به تنگ
چه رام آوکان، چه گریشن آوکان
همه خواستکارنده (۲) لطف او
به هر مملکت نام او ارجمند
پذیرای حکمش همه راستان
ز مه تا بماه همه چاکرش
کرامات و اعجاز او کبریا
سخن را بوصفش چه حد مجال

۱- فدوی با سکون دال تلفظ افغانی فدوی بفتح دال است و در افغانستان اصطلاحاً بجای فدائی استعمال میشود.

۲- خواستارنده - با احتمال قریب به یقین

کریم السجایا جمیل الخصال
 شفیع البرایا ، ضمان الورا
 نجات العوام و امان الانا
 وفور العطاء و عمیم النعم
 فرازنده رایت عدل و داد
 عظیم المنازل ، رفیع المكان
 مقدس جناب و معلی خطاب
 معالی مدارج ، عوالی پناه
 تقدس مدارج فخیم النوال
 معظم شرائف ، ستوده خصال
 جمالش همه قره ذوالجلال
 جمیل الصفات و جزیل الثنا
 کریم المنش (۳) مالک فیض وجود
 خداوند ارض و سماوات و عرش
 ذوی المجد تمهید و تفخیر ها
 ولی التفاضیل و تکریم ها
 وفور التجازیل ، اجلالها
 عمیم العطیات کامل عیار
 ز نورش جهان یافته زیب و فر
 بدستش فروزان **دو گوهر چومهر**
 به اول جهان را شده حق نما
 همه ظلمت و ظلم را ساخت دور

عموم العطايا ، شمول (۱) النوال
 محیط السخایا ، ذکاء الهدا
 جلا یافته زو غمسام ظلام
 کثیر الفیوض و کفی الکرم
 فروزنده دیده اعتقاد
 کریم الشمائل منیع النشان (۲)
 گدایش هزاران مه و آفتاب
 علیم رموز سپید و سیاه
 تعالی مراتب عمیم الفضال
 مکرم خصائل منور جمال
 شکوهش همه عظمت لازوال
 کفیل الجرائم وکیل الورا
 همه قدسیان پیش او در سجود
 منور کن ظلمت آباد فرش (۴)
 خداوند تمجید و توقیر ها
 عمیم التکاریم و تنعیم ها
 کثیر التکامیل ، اکمالها
 پذیرنده عجز هر خاکسار
 ز فیض مکین و مسکن بهره ور
 یکی جای فضل و دگر جای قهر (۱)
 به تسانی همه ظلم و ظلمت زدا
 جهان در جهان نورها و سرور (۲)

۱- عمیم باید باشد

۲- الف و لام عربی را بر سر « نشان » فارسی گذاشته و با کلمه منیع یک ترکیب عربی فارسی بوجود آورده و این عمل در زبان « اردو » که آمیخته از چند زبان است از کار های رایج بشمار میرود

۳- « ال » بر سر « منش » مثل مورد قبل

۴- منظور از خداوند در این بیت آفریننده نیست بلکه صاحب است

۱- علت تشبیه مهر و قهر هر دو بگوهر بر میگردد بقیده گورونانک که مهر و قهر هر دو را از عطا های خداوند میدانسته

۲- مصراع دوم تحریف و اصل چنین بوده است (جهان در جهان زور یاج و سرور)

لقایش منور ز نور ازل
 چه اعلی، چه ادنی، همه بردش
 چه سلطان، چه درویش ازو بهره‌مند
 چه پیر و چه برنا ازو کامیاب
 به گل جك چنانست جك آورد باز
 همه کذب و ناراستی گشت دور
 ز دیت و ز دانا و جهان کرد پاك
 ازو روشن آمد شب عالمی
 جهانی برآراست از رأی و هوش
 همه دیده آمد تن قدس او
 همه را ز عالم بد و آشكار
 چه انجم چه افلاك محكوم او
 چه خاك و چه آتش، چه باد و چه آب
 چه عرش و چه کرسی همه بنده‌اش
 سه‌گانه موالید و عشره حواس
 ستون خرد یافت تشیید ازو
 مشید ازو راستی را اساس
 جمال حقیقت بر آراسته
 رخ عدل و انصاف افروخته
 بنای ستم را بر انداخته

وجودش بانوار حق لم یزل
 سرافکنده و بنده و چاکرش
 چه علوی، چه سفلی ازو سربلند
 چه دانا، چه نادان ازو پرصواب
 که خرد و بزرگ آمده‌راست باز (۳)
 شب تیره رخشان شده همچو نور
 همه ظلم و ظلمت ز دوده ز خاك
 نمانده بگیتی درون ظالمی
 ازو ديك هر دانش آمد بجوش
 هویدا به چشمش همه پشت و رو
 همه چوب خشك از دمش باردار
 چه بالا چه پست است منظوم او
 چه خورشید رخشنده و ماهتاب
 به خدمت گزاری سر افکنده‌اش
 بطاعت گزایش دارند پاس
 بنای سیکهان (۱) راست توقید ازو
 ز نورش جهان یافته اقتباس
 ز ظلمت جهان جمله پرداخته (۲)
 دل جور و پیداد را سوخته
 سر معدلت را بر افراخته

سمای کرامات را آفتاب
 جهان عطیات را انتظام
 سحاب عنایات، ابر نوا
 رعیت خوش و مملکت شاد ازو
 همه عالم از شهری و لشکری
 دو عالم ازو یافت نسق و نظام
 نشاندش زبردست هر مقبلی

ریاحین فضل و عطار را سحاب
 بساطین فیض و سخا را غمام
 محیط فیوضات، بحر فضال
 جهان خرم و عالم آباد از او
 پذیرای حکمش به نيك اختری
 جهانی ز فیضش هم آغوش کام
 حقش داد مفتاح هر مشکلی

۳- راست باز بمعنی بسیار راست گوا آمده است

۱- سیکها، پیروان مذهب سیک

۲- دراین قافیه تسامح شده است

شهنشاه ، اقلیم تجلیل را
 گهر تاج اعزاز و توقیر را
 جلا ، لوء لوی عز و تعظیم را
 رخ عزت و جاه را انجلا
 محیط فیوض و کرم را گهر
 جهانبان ملک فضال و کرام
 مس شخص آفاق را کیمیا
 قبا قامت دولت و قدر را
 ریاض جنان را نسیم سحر
 طراز ، آستین مه و سال را
 دلیر و تنومند فی (۳) روز جنگ
 جهان سخا عالم مکرمت
 سپهر علا ، صاحب اجتیا
 فروغ جبین رسوخ و سداد
 چراغ شبستان مجد و بها
 نگین ، خاتم نصفت و عدل را
 گهر ، معدن فضل و اکرام را
 طراوت ، ریاحین توحید را
 برزم اندرون ، نرمشیر دمان
 بمیدان حنك آوری شمسوار
 به بحر تحارب دمنده نهنگ
 فروزنده مهری بایوان بزم
 همایون هما ، اوج تکمیل را
 گل آرای باغ جهان پروری
 نو آئین گل گلشن فروزیب
 جهان بان ملک دوام و ابد

خداوند ، دیوان تجزیل را
 ضیانجم اصفا و تنویر را
 سنا نیر فخر و تفخیم را
 لوای تباجیل را اعتلا
 سپهر سخا و عطا را قمر
 مهمات دارین را انتظام
 رخ مهر و انصاف را انجلا
 بصر (۱) دیده عظمت و صدر را
 درخت کرم را نو آئین ثمر
 فلك ، رفعت و عز و اقبال را
 گل عدل و انصاف را بو و رنك
 محیط عطا قلزم عاطفت
 سحاب کرم آفتاب هدا
 جمال رخ عدل و انصاف و داد
 بهار گلستان عز و علا
 ثمر ؛ شجره رحمت و فضل را
 ضیانجم احسان و انعام را
 نزاht ، بساتین تجرید را
 بیزم اندرون ابر گوهر فشان
 بجولان خصم افکنی نامدار
 دل خصم سوزان به تیر خدنگ
 دمان اردهائی بمیدان رزم
 درخشنده مه برج تفضیل را
 فروغ دل و دیده سروری
 بلند از شمار فراز و نشیب
 به علم الیقین در دو عالم احد

۱- ضیاء باید باشد و بصر تحریف کاتب است

۲- میتوانست « در » بگذارد ولی کلمه « فی » بجای « در » در زبان اردو و افغانی بیشتر استعمال میشود .

همه اولیا و همه انبیا
 بخاک درش سر نهاده بعجز
 چه او تا دها و چه ابدالها
 چه سدا و چه نجات و چه غوث و چه پیر

همه اصفیا و همه اتقیا
 بپا اندرش او فتاده بعجز
 چه اقطاب فرخنده اقبالها

چه سر جن چه من جن چه شاه و فقیر

همه بنده و فدوی نام او
 قضا و قدر هر دو در طاعتش
 خور و ماه هر دو گدای درش
 تو الی فضل تواتر کرم
 مقالش ریاح المعجم والعرب
 هر آنکس که از راه صدق اعتقاد
 سرافراختش حق زهر سر بلند
 هر آنکس که بر خوانده نامش بصدق
 هر آنکس که او نام او را شنید
 هر آنکس که دیدار پاکش بدید
 هر آنکس که او گشت منظور او
 طفیلش همه مجرمان را نجات
 چه حیوان (۳) مقابل پیاشوی او
 ز حیوان اگر مرده گلهایزیند
 زلال مقالش چنان آمده
 جهان در جهان مرده را زنده کرد
 چه گنگا مقابل به امرت سرش
 وجودش بحق پای دارد مدام
 بحق دانی از جمله والا نظر
 با گاهی از جمله آگاه تر
 جبین متینش فروزنده نور
 به همت بلندی بلند از همه
 اگر چه به تأثیر هر دو جهان

همه خواستگارنده کام او
 سپهر و زمین هر دو در خدمتش
 برو بحر هر دو ثنا گسترش
 توافر ترحم تکاثر نعم
 ز نورش فروزان شرق الغرب (۱)
 بیای همایون اوسر نهاد
 اگر سرنگون بخت با او (۲) نزنند
 روا شد هر امید و کامش بصدق
 ز پیدایش معصیت وارheid
 بچشم اندرش نور حق شد پدید
 بوصل خودش حق فزود آبرو
 ز پاشوی او مردگان را حیات
 که آن نیز شد بنده کوی او
 از این آب ، جانها و دلها زیند
 که صد آب حیوان در آن آمده
 هزاران دل زنده را بنده کرد
 که هر شست و هشت آمده چاکرش
 دلش روشن از نور حق الکرام
 بحق بینی از جمله روشن بصر
 در اقلیم دانش شهنشاه تر
 ضمیر منیرش درخشنده هور
 باقبال فیروزمند از همه
 نیازش نباشد به تیغ و ستان

۱- این مصراع مغلو طاست

۲- بوزو باید باشد و متن بطور قطع تحریف است

۳- آب حیات

ولی جوهر تیغ افروخته
 ز ژوبین او پیل را خون جگر
 کمندش دد و دیو در بند کرد
 چنان ناو کش حلقه در کوه کرد
 چه ارجن، چه بهیم، چه رستم چه سام
 هزاران همیش و هزاران گنیش
 همه بنده اش شاه فیروز چنگ
 چو تیرش جهد از کمان تیز تر
 خدنگش چنان سنک خار ادرد
 چه سنک و چه آهن بر تیر او
 نمودش چو بر فرق پیلان رسد
 ثنائیش زحد حصایر برون
 از آن برگزین تر که دارد کمان
 وجودش ستون سقف تحقیق را
 دلش مهر رخشان زانوار حق
 از آن برتر آمد که داند کسی
 جهان در جهان مکرمت ذات او
 چو توصیفش آمد فزون از حساب
 سر لال (۱) بادا بپایش فدا

ز برقش دل دشمنان سوخته
 ز تیرش جگر سوخته شیر نر
 سنانش ز دیوان بر آورد کرد
 که ارجن نکرده بروز نبرد
 چه اسفندیار و چه لچمن، چه رام
 بپایش نهاده سر عجز خویش
 دو عالم از او یافته بو ورنک
 همه دشمنان را شکافد جگر
 که شمشیر هندی گیا را برد
 چه فرزنانگان پیش تدبیر او
 اگر کوه باشد بخاک افکند
 علوش ز فهم ملائک فزون
 از آن برتری تر که گوید زبان
 رخس روشن از رحمت کبریا
 بصدق از همه صادقانش سبق
 از آن برگزیده که خواند کسی
 زحد برتر آمد کمالات او
 کجا گنجد اندر حجاب کتاب
 از او بادجان و دلش را نوا

((کتاب چہارم))
زندگی نامہ

آن خداوند زمین و آسمان
 خاک راهش توتیای چشم ما است
 هر که باشد دائما دریاد او
 گر تورا یاد خدا باشد مدام
 آفتابی هست پنهان زیر ابر
 این تنت ابری است، دروی آفتاب
 هر که واقف شد ز اسرار خدا
 حق چه باشد؟ یاد آن یزدان پاک
 صحبت نیکان اگر باشد نصیب
 دولت اندر خدمت مردان او است
 خوی شان گیرای برادر خوی شان
 هر که گرد کوی شان گردید یافت
 دولت جاوید باشد بندگی
 در لباس بندگی شاهی تورا است
 هر که غافل شد از اوانادان بود
 شوق مولا از همه بالا تراست
 شوق مولا معنی ذکر خداست
 شوق مولا زندگی و جان ما است
 آن هجوم خوش که اودفع بلا است
 روز جمعه مؤمنان پاکبار
 همچنان در مذهب این ساده «سنگ»
 گرد می آیند در ماهی دوبار
 آن هجوم خوش که بهر بندگی است
 آن هجوم خوش که بهر یاد او است
 آن هجوم بد که شیطانی بود
 این جهان و آن جهان افسانه ای است
 این جهان و آن جهان قربان حق
 هر که دریا د خدا دائم بود
 این دوعالم ذره ای از نور او است

زندگی بخش وجود انس و جان
 آبرو افزای هر شاه و گدا است
 یاد حق هر دم بود ارشاد او
 تا شوی ای جان من مرد تمام ؟
 بگذرا ز آبرو نمارخ همچو بدر
 یاد حق میدان ، همین باشد صواب
 هر نفس جز حق ندارد مدعا
 کی بداند قدر او هر مشت خاک
 دولت جاوید یابی ای حبیب
 هر گدا و پادشا قربان او است
 دائما میگردد گرد کوی شان
 در دوعالم همچو مهر و بدر تافت
 بندگی کن بندگی کن بندگی
 دولتی از ماه تا ماهی تورا است
 گر گدا باشد و گر سلطان بود
 سایه او بر سر ما افسر است
 کان طلسم جسم ما را کیمیاست
 ذکر او سرمایه ایمان ما است
 آن هجوم خوش که از بهر خدا است
 گرد می آیند از بهر نماز
 کز محبت با خدا دارند رنگ
 بهر ذکر خاصه پروردگار
 آن هجوم خوش که محض زندگی است
 آن هجوم خوش که حق بنیاد او است
 عاقبت از وی پشیمانی بود
 این و آن از خوشه اش یکدانه ای است
 اولیا و انبیا حیران حق
 با خدا قائم بود قائم بود
 مهر و مه مشعل کش مزدور او است

حاصل دنیا همین دردسر است
 غفلت از وی یک زمان صدمه بگذارد
 هر دمی کان بگذرد در یاد او
 هر سری کو سجده سبحان کند
 سر، برای سجده پیدا کرده اند
 پس تورا (۱) باید کنی هر دم سجود
 هر که عاقل شد چرا غافل بود
 مرد عارف فارغ از چون و چرا است
 صاحب ایمان همان باشد همان
 کفر باشد از خدا غافل شدن
 این لباس دنیوی فانی بود
 چیست دنیا و لباس دنیوی ؟
 دین و دنیا بنده فرمان او
 چیست احسان؟ صحبت مردان حق
 یاد او سرمایه ایمان بود
 روز و شب در بندگی باشند شاد
 چیست سلطانی و درویشی؟ بدان
 یاد او گر مونس جانت بود،
 بس بزرگی هست اندر یاد او
 گر بزرگی بایدت، کن بندگی
 شرم کن هان شرم کن هان شرم کن
 معنی نرمی غریبی آمده
 حق پرستان خود پرستی چون کنند
 خود پرستی قطره ناپاک تو
 خود پرستی خاصه نادان بود
 جسم تو، از باد و خاک و آتش است
 خانه ات از نور حق روشن شده
 پس درون گلشن خود سیر کن
 صد هزاران خلدها در گوشه اش

هر که غافل شد ز حق گاو و خراست
 زندگی یاد است نزد عاقلان
 با خدا قائم بود بنیاد او
 حق مرا و را صاحب ایمان کند
 درد هر سر را مداوا کرده اند
 غافل از وی يك زمان عارف نبود
 هر که غافل گشت او جاهل بود
 حاصل عمرش همین یاد خدا است
 کو نباشد غافل از وی يك زمان
 بر لباس دنیوی مایل شدن
 بر خداوندیش ارزانی بود!
 از خدا غافل شدن، ای مولوی
 این و آن شرمنده احسان او
 آنکه میخوانند از عشقش سبق
 هر گدا از یاد او سلطان بود
 بندگی و بندگی و یاد او .
 یاد آن جان آفرین انس و جان
 هر دو عالم زیر فرمانت بود
 یاد او کن یاد او کن یاد او
 ورنه آخر میکشی شرمندگی
 این دل چون سنک خود را نرم کن
 درد هر کس را طیبی آمده
 سر بلندان میل پستی چون کنند؟
 آنکه جا کرده بمشت خاک تو
 حق پرستی مایه ایمان بود
 قطره آبی و نور ذاتش است!
 يك گلی بود و کفون گلشن شده
 همچو مرغ قدس در وی طیر کن
 هر دو عالم دانه ای از خوشه اش

۱ - ظاهراً پس **ورا** باید باشد بمعنی پس او را

قوت آن مرغ مقدس یاد او
 هر کسی کاو مایل یاد خدا است
 گر تو را یاد خدا حاصل شود
 در حقیقت غیر حق منظور نیست
 قطره نوری سرا پا نور باش
 تا بکی در بند غم باشی مدام
 غم چه باشد؟ غفلت از یاد خدا
 معنی بی منتها دانی که چیست؟
 در سر هر مرد وزن سودای اوست
 منزل او بر زبان اولیا است
 چشم او بر غیر هرگز وا نشد
 بنده او صاحب هردو سرا
 این جهان و آن جهان فانی بود
 یاد کن هان تا توانی یاد کن
 این دل تو خانه حق بوده است
 شاه با تو همنشین و هم زبان
 وای تو، پر جان تو، احوال تو
 هر کسی کو طالب دیدار شد
 در میان نقش نقاش است و بس
 گر تو میخوانی ز عشق حق سبق
 ای برادر! یاد حق دانی که چیست؟
 چون درون جمله دلها جای او است
 چون بدانستی که در دلها خدا است
 یاد حق اینست، دیگر یاد نیست
 زندگی عارفان یاد خدا است
 چیست و گویا؟ مشت خاکی بیش نیست
 حق که هفتاد و دو ملت آفرید
 فرقه ناجی بدان بی اشتباه
 مردمانش هر یکی پاکیزه تر
 پیششان جز یاد حق منظور نیست

یاد او هان یاد او هان یاد او
 خاک راهش توتیای چشم ما است
 حل هر مشکل تو را ای دل شود
 کیست ای جان کاو سرا پا نور نیست؟
 بگذر از غم دائما مسرور باش
 بگذر از غم یاد حق کن والسلام
 چیست شادی؟ یاد آن بی منتها
 آنکه او ناید بقید مرك و زیست
 در دو عالم شورش و غوغای او است
 روز و شب کاندردش یاد خدا است
 قطره او جز سوی دریا نشد
 کو نبیند غیر نقش کبریا
 غیر یادش جمله نادانی بود
 خانه را از یاد حق آباد کن
 من چه گویم؟ حق چنین فرموده است
 تو بسوی هر کس ای ناقص دوان
 وای بر این غفلت و افعال تو
 پیش چشمش جمله نقش یار شد
 این سخن را در نیابد بلهوس
 یاد حق کن یاد حق کن یاد حق
 اندرون جمله دلها جای کیست؟
 خانه دل منزل و ماوای او است
 پس تو را آداب هر دل مدعا است!
 هر کرا این غم نباشد، شاد نیست
 از خدا دور است هر کس خود نما است
 آینهم اندر اختیار خویش نیست
 فرقه ناجی از آنها برگزید
 هست هفتاد و دو ملت را پناه
 خوب روی و خوب خوی و خوش سیر
 غیر حرف بندگی دستور نیست

میچکد از حرف شان قند و نبات
 فارغند از بغض و کینه و زحسد
 هر کسی را عزت و حرمت کنند
 مرده ای را آب حیوان میدهند
 سبز میسازند چوب خشک را
 جمله اشراقند در ذات و صفات
 خوی شان علم و ادب را مظهر است
 ملتشان قوم مسکینان بود
 قوم مسکین قوم مردان خدا است
 صحبت شان خاک را اکسیر کرد
 هر که با ایشان نشیند يك دمی
 آنچه در صد ساله ی عمری نیافت
 ما که از احسان شان شرمنده ایم
 صد هزاران همچو من قربان شان
 شانسان بیرون بود از گفتگو
 دان یقین تا چند این دنیا بود
 پس از اول کن حدیث شاه را
 تا تو هم یابی مراد عمر را
 جاهل آنجا صاحب دل میشود
 ناقص آنجا عارف کامل بود
 این ادب تاج است بر افراق کسی
 هر کسی را نیست این دولت نصیب
 داروی هر درد را یاد خدا است
 مرشد کامل همه را آرزو است
 رهروان را راه بسیار آمده
 دم بدم در ذکر مولا حاضرند
 مرشد کامل همان باشد همان
 هر که آید پیش شان چون ذره وار؟
 زندگی اینست بی چون و چرا
 خود پرستی کار نادان آمده

بارد ازهر موی شان آب حیات
 بر نمی آید از ایشان فعل بد
 مفلسی را صاحب دولت کنند
 هر دل پژمرده راجان می دهند
 بوی می بخشد ركبی مشک را
 طالب ذاتند خود هم عین ذات
 روی شان روشن زهر انور است
 هر دو عالم شائق ایشان بود
 این همه فانی و آن دائم بقا است
 لطف شان بر هر دلی تأثیر کرد.
 روز فردا را کجا دارد غمی؟
 صحبت شان همچو خورشیدی بفاقت!
 بنده احسان شان را بنده ایم
 هر چه گویم کم بود در شان نشان
 جامه شان پاک است ازهر شستشو
 آخرش کارتوبا مولا بود
 پیروی کن هادی این راه را
 لذتی یابی ز یاد کبریا
 غرق دریا و بساحل میشود
 یاد مولا هر کرا حاصل شود
 آنکه عاقل نیست از حق يك نفس
 درد شان را نیست غیر از حق طبیب
 زانکه در هر حال حق دارد، رواست!!
 غیر مرشد کس نیابد ره بدوست
 کاروان را راه در کار آمده
 خویش منظور و خدا را ناظرند
 کز کلامش بوی حق آید عیان
 زود گردد همچو مهر نور بار
 بگذرد این عمر در یاد خدا
 حق پرستی زاد ایمان آمده

هر دم غفلت بود مرك عظیم
 آنکه روز و شب بیادش مبتلاست
 کهنترین بنده ی درگاهشان
 بس بزرگانند فدای راهشان!
 همچنین پندار خود را ای عزیز!
 صاحبان را بنده بسیار آمده
 پس تو را باید که خدمتکارشان
 گرچه یاری ده نه غیر از شان کسی است
 ذره را دیدم که خورشید جهان
 صحبت شان شوق حق بخشد تو را
 ذره را خورشید انور میکنند
 جسم این خاکی و دروی نور حق
 خدمت شان بندگی حق بود
 بندگی کن ز آنکه او باشد قبول
 هست کار روز و شب دریاد او
 چشمشان روشن ز دیدار اله
 پادشاهی آنکه او قائم بود
 رسم شان آئین درویشی بود
 هر گداز را عز و جاهی میدهد
 ناقصان را در نظر کامل میکنند!!
 خود پرستی از میان برداشتنند
 خویشتن را هیچ میدانند شان
 تا کجا اوصاف مردان خدا است
 همچنان مردم بجو، کان کیستند
 زیستن را معنی دانی که چیست ؟
 مرد عارف زنده از عرفان او است
 معنی این زندگی یاد خدا است
 ذکر او بر هر زبان گویا شده
 جمله میخوانند ذکر ذوالجلال
 قبل و قالی کن برای حق بود

حق نگهدارد ز شیطان رجیم
 این متاع اندر دکان اولیا است
 بهتر است از پادشاهان جهان
 سرمه چشم ز خاک راهشان
 تاشوی ای جان من مرد تمیز!
 بنده را با بندگی کار آمده
 باشی و هرگز نباشی یار شان
 لیک در گفتن همین عیبی بسی است
 شد، ز فیض صحبت صاحبان
 از کتاب حق سبق بخشد تو را
 خاک را از حق منور میکنند
 اندرونش چار سوی نه طبق
 کان قبول قادر مطلق بود
 قدر او را کی بداند هر جهول
 يك نفس خالی نمی باشد از او
 در لباس اندر گداو پادشاه
 همچو ذات پاك حق دائم بود!
 از خداو با همه خویشی بود!
 دولت بی اشتباهی میدهد
 بیدلان را صاحب دل میکند
 تخم حق در کشت دلهای کاشتنند
 حرف حق را روز و شب خوانند شان
 از هزاران گریه گویم رواست
 دیگران مردند و اینها زیستند
 ای خوشاعمری که دریادش بزیت
 نعمت هر ده جهان در خوان او است
 کز طقیلش زنده جان اولیا است
 هر دو عالم راه حق جویا شده
 ای زهی قیل و زهی فرخنده قال
 از برای قادر مطلق بود

یافت این سرمایه عمر نجیب
 آن روا باشد دگر منظور نیست
 «ساده سنکت» نامشان در هندوی است
 صحبت ایشان بود لطف خدا
 هر کسی این دولت جاوید یافت
 اینهمه فانی و آن باقی بدان
 هر چه هست از صحبت ایشان بود
 اینهمه آبادی از یاد خدا است
 صبت شان حاصل این زندگی است
 گر تو می خواهی که مرد حق شوی
 صحبت شان کی میا باشد تو را
 این همه کان صاحب جان آمدند
 زندگانی شان ز فیض صحبت است
 هر کسی را صحبت شان بایش
 صاحب گنجینه ای، ای بی غیر
 کی از آن گنجینه یابی اطلاع
 پس تورا لازم بود جوئی کلید
 قفل بکشا از کلید نام حق
 این کلید نام پیش شان بود
 چون کسی را این کلید آید بدست
 گنج را چون یافته جو یای گنج
 آنهم از مردان حق شدای شفیق
 صحبت شان ذره را چون ماء کرد
 رحمت حق یاد بر اوضاعشان؟!
 هر که شان را دید حق را دیده است
 گل زباغ معرفت بر چیدن است
 مشکل آمد دیدن حق را عیان
 از طفیل شان خدا را دیده ام
 دیدن حق معنی دارد شریف

هست اندر صحبت ایشان نصیب
 غیر حرف راستی دستور نیست
 اینهمه تعریفشان ای مولوی است
 تا نصیب کس شود این رونما
 زندگی عمر را امید یافت
 جام عشق پاک را ساقی بدان
 کز طفیلش جمله آبادان شود
 غفلت از وی یکنش مرک و خطا است
 ورنه بار زندگی شرمندگی است
 واصل آن قادر مطلق شوی
 تاجه می خواهی روا باشد تو را
 از برای صحبت شان آمدند
 صحبت شان آیت پر رحمت است
 تا زدل عقد گهر بکشایدش
 لیک زان گنجینه ات نبود خبر
 اندرون قفل چون باشد متاع
 تا ببینی گنج خفیه را بدید
 از کتاب گنج مخفی خوان سبق
 مرهم دلها و ریش جان بود
 صاحب گنجینه گردد هر که هست
 کشت فارغ از همه تشویش ورنج
 زانکه راهی یافت در کوی رفیق
 هر گدا را صحبت شان شاه کرد
 بر پدر بر مادر و ابناء شان
 خوش گل از باغ محبت چیده است
 دیدن ایشان خدا را دیدن است
 میدهد این جمله قدرت را نشان
 دیده ام و دیده ام و دیده ام
 من نیم این جمله آن ذات لطیف

هر که او دانست این حرف تمام
 معنی حق صورتی دارد نکو
 خلوت ایشان بود در انجمن
 زین خبر واقف کس باشد که او
 شوق مولایش گریبانگیر شد
 شوق مولایت چو باشد دستگیر
 بس که حق میبارد از گفتارشان
 روز و شب باشند در ذکر مدام
 در لباس دنیوی و رسم دین
 همچنان در یاد حق دارند دست
 با همه از جمله آزادند شان
 در لباس دنیوی سر تا قدم
 آن خدای پاکشان را پاک کرد
 کاین وجود خاک، پاک از یاد اوست
 رسم شان آئین دلداری بود
 هر کسی را که نصیب این دولت است
 آنهمه از صحبت مردان او است
 صحبتشان نفع بسیار آورد
 همچنین صحبت کجاست آیدش
 مردمی یعنی بحق پیوستن است
 چون دل بنده بذکرش راه یافت
 کارش از گردون گردان در گذشت
 این جهان و آن جهان تحسین کند
 در وجودش آفتابی تافته
 نام حق از بسکه روز و شب گرفت
 ذکر مولا زانکه یاری داد شد!
 ذکر مولا دولتی باشد عظیم
 هر که حق را خواست، حق او را بخواست
 گوهر مقصود این یاد خدا است
 پارسائی به که بهر حق بود

یافته این گنج خفیه را مقام
 صورت حق صورت مردان او
 وصف ایشان بر زبان مرد وزن
 دارد از شوق محبت گفتگو
 ناقصی هم صاحب تدبیر شد
 ذره گردد رشک خورشید منیر
 دیده ها روشن شد از دیدارشان
 در لباس دنیوی مرد تمام
 همچو ایشان ثانی دیگر مبین
 حق شناس و حق پسند و حق پرست
 در همه حال از خدا شادند شان
 بینی و غافل نبینی نیم دم
 گرچه جسمشان ز مشت خاک کرد
 زانکه انسان مظهر بنیاد اوست
 در همه حال از خدایاری بود
 دولت جاوید اندر صحبت است
 دولت هر دو جهان در خوان او است
 نخل جسم خاک، حق بار آورد
 کز برای مردمی میبایدش
 غیر ذکرش از همه وارستن است
 حاصل عمری دل آگاه یافت
 از سردنیا چو مردان در گذشت
 آنکه دل از ذکر حق رنگین کند
 نام حق در صحبت شان یافته
 دست او را ذکر مولا بر گرفت!
 خانه ویران ز حق آباد شد
 کی بدست آید ز گنج و مال و سیم
 ذکر مولا بهترین کیمیا است
 لیک او اندر زبان اولیا است
 پادشاهی چیست؟ کان ناحق بود

هردو مشتاقند رندو پارسا
 بنده تا باشد برای بندگی است
 لیک در ظاهر کسی باشد درست
 دین و دنیا هردو فرماندار او
 هر که را الفت ز نام حق بود
 یاد حق را طالب او می کند
 عمر آن باشد که او دریاد رفت
 حق همان باشد که باشی بنده ای
 بنده پیدا شد برای بندگی
 ای خوشا چشمی که دیده روی او
 این جهان و آن جهان از حق پر است
 هر کسی کو با خدا هم رنگ شد
 معنی یکرنگ آمد شوق حق
 او برنگ صاحبی فرمان روا
 او برنگ صاحبی با عزو جاه
 او برنگ صاحبی دارد نظر
 عمر هاجویای این دولت شدند
 تا کسی را ذره ز آن باشد نصیب
 غیر او یعنی ز حق غفلت بود
 دیدن او تا میسر میشود
 حرف حق در دل اگر ما واکند
 هر که خود را سوی حق میآردش
 این همه از فضل و فیض صحبت است
 هیچکس از حالشان آگاه نیست
 در نظر آیند چون ذات اله
 در نظر آیند همچون ذره وار
 خویش را چون موربشمارندشان
 پرچم من بینی همه خیراتشان

تا که را خواهد خدای کیمیا
 غیر حرف حق همه شرمندگی است
 آنکه آرد مرشد کامل بدست
 هر دو عالم شائق دیدار او
 در حقیقت عارف مطلق بود
 عارف حق جمله نیکو می کند
 عمر نبود آنکه او بر باد رفت
 بی ادب دائم ز حق شرمنده ای
 خوش عاجی هست بهر زندگی
 بندگی اش جمله مقبول و نگو
 لیک آن مردی بعالم کمتر است
 وصف او در ملک روم و رنگ شد
 بنده را آرام اندر ذوق حق ! !
 ما برنگ بندگی نزدش گدا
 ما برنگ بندگی اندر پناه
 بنده را از بندگی باشد خبر
 سالها مشتاق این صحبت شدند
 کان بخوبی گشت خورشید نجیب !!
 یاد او سرمایه دولت بود
 صحبت مردان تأثر می شود ! ؟
 در بن هر موی او حق جا کند
 از رخ او نور حق می باردش
 صحبت مردان حق خوش دولت است
 هر که و مه را در این جا راه نیست
 در حقیقت هردو عالم را پناه
 در حقیقت هر کدامی شهسوار
 در حقیقت بهتر از پیل دمان
 شانسان بر تر بود از امتحان

صحبت مردان حق باشد کرم
 هر کسی کو خویش را بشناخته
 این زمین و آسمان پر از خدا است
 دیده بر دیدار حق گریخته است
 هر که شان را دید حق را دیده است
 طریقی که ننگی عجب رنگ آردش
 او بر نك صاحبی ارشاد او
 او بر نك صاحبی این هست و بود
 صاحبی با صاحبان زبید مدام
 صاحبان را صاحبی باشد شمار
 صاحبان را صاحبی دائم بود
 از برای آنکه توست گشته ای
 دولت گیتی نباشد پایدار
 چون دل تو مایل یاد خدا است
 گر تو غافل باشی از فکر بلند
 یاد او بنیاد عمر جاودان
 یاد او در دو عالم راد او است
 یاد او این جمله را لازم بود
 یا الهی بنده را توفیق ده
 عمر آن باشد که دریاد خدا
 مدعائی بهتر از این یاد نیست
 شادی دائم بود یاد خدا
 گرچه حق در جمله دلها بود
 چشم عاقل مایل دیدار هست
 صحبت مردان حق را دوست دار
 هر چه هست از صحبت ایشان بود
 مردمان دیده روشن شد از او
 ای زهی صحبت که خاک اکسیر کرد

دولتی که آنرا نباشد هیچ غم
 در طریق بندگی پرداخته
 عالمی هر سو دوان کان شه کجا است
 هر چه می بینی بچشم حق نماست
 از طریق بندگی فهمیده است
 از بدن نور خدا می باردش
 بندگی سر تا قدم بنیاد او
 بندگی دائم با داب سجود
 بنده را در بندگی باشد قیام
 بنده را در بندگی فصل بهار!!
 بنده هم در بندگی قائم بود
 از پی دنیا زحق برگشته ای
 یکنفس دل را بسوی حق بیار
 آن خدای پاک کی از تو جدا است
 تو کجا و آن کجا ای هوشمند
 یاد او سرمایه صاحبان
 یاد او هر گمشده را رهنما است
 هر که غافل شد از او ملزم شود!!
 تا بیادت بگذرد این عمر ، به
 بگذرد . دیگر نباشد مدعا
 جز بیادش این دل ما شاد نیست
 ای زهی دولت که باشد رهنما
 مرد عارف صاحب آنها بود
 مرد عارف واقف اسرار هست
 تا تو هم گردی زیمش پایدار
 زانکه جسم و جان سراپا جان بود
 جسم خاکی جمله گلشن شد از او
 ناقصی را صاحب تدبیر کرد

گوهر ولعل وجواهر پیش‌شان
 ابن جواهرها همه فانی بود
 رسم مردان خدادانی که چیست؟
 یکنفیس بی یاد او نگذاشتند
 خیرخواه جمله ی پیدایش اند
 نام حق مردان حق رازیوراست
 حرفشان تعلیم عمر جاودان
 هرچه می‌گویند ارشاد است و بس
 اینهمه مشتاق دیدار خدا است
 هرکه با مردان حق شد آشنا
 یاد حق یعنی زخود بگذشتن است
 رستگی از خویشتن و ارستگی است
 هرکسی که با خدا دل بسته است
 صحبت دل‌بستگان با خدا
 دین و دنیا هر دو حیران مانده اند
 هرکه را این آرزوی پاک هست
 واصلان حق تورا واصل کنند
 دولت جاوید پیش عارف است
 عارفان و کاملان و واصلان
 بندگی ایشان بود ذکر خدا
 چون نماید دولت جاوید رو
 در دل گرنور حق پرتو فکند
 خار هجر از پای دل چون دور شد
 همچو قطره کو بدریا در افتاد
 قطره ای چون جانب دریا شتافت
 قطره ای چون شد بدریا آشنا
 قطره را این دولتی چون دست داد
 گفت من یکقطره آبی بوده ام
 گر مرا دریا ز راه لطف خویش
 قطره چون در پهن دریا رونمود

هردمی کو بگذرد در یاد آن
 یاد حق بر بنده ارزانی بود
 فارغند از قید های مرك و زیست
 خوش علم بر نه طبق افراشتند
 زیب بخش اینهمه آرایش اند
 چشمشان از نور حق پر گهر است
 یاد حق دارند دائم بر زبان
 بر نمی آرند غیر از حق نفس
 بوستان دهر گلزار خدا است
 سایه او بهتر از بال هما !
 از خیال غیر حق وارستن است
 با خدای خویشتن دل‌بستگی است
 او ز چرخ نه طبق وارسته است
 کی میسر آیدت این کیمیا ؟ !
 بس ز حیرانی پریشان مانده اند
 کاملی و صاحب ادراک هست
 دولت جاوید را حاصل کنند
 این سخن مشهور و بس متعارف است !
 نام او دارند دائم بر زبان
 دولت جاوید باشد حق نما
 توز حق باشی و حق باشد ز تو
 خار هجرت را ز پای دل بکند
 خانه دل از خدا معمور شد
 عین دریا گشت و وصلش دست داد
 از ره تفریق خود را قطره یافت
 بعد از آن تفریق نتوان شد زجا
 قطره شد اندر حقیقت با مراد
 پهن دریا را چنان پیموده ام
 واصل خود کرد از اندازه بیش
 موج گشت و کرد دریا را سجود

همچنان هر بنده ای کو واصل است
 موج و دریا گر چه در معنی یکیست
 من یکی موجم تو بحر بیکران
 من نیم این جمله الطاف تو
 با بزرگان صحبتی می بایدت
 قادر مطلق بقدرت ظاهر است
 قادر و قدرت بهم آمیختند
 پس تو را هم باید ای یار عزیز
 گرت و اصل گشته ای در ذات او
 این همه ازدولت این بندگی است
 حق تعالی بندگی فرموده است
 چون انا الحق بر زبان اظهار کرد
 در حقیقت بی ادب یابد سزا
 مستی حق معنی هشیاری است
 گرتو سرتا پا همه حق گشته ای
 باز راه بندگی در پیش گیر
 در همه قالب خدا حاضر ببین
 در ره حق جز ادب تعلیم نیست
 طالبان حق همیشه با ادب
 بی ادب را کی ز راهشان خبر
 بی ادب هرگز بحق راه نیافت
 هادی راه خدا آمد ادب
 بی ادب راه خدا کی داندش
 در پناه سایه ی مردان حق
 بی ادب آنجا ادب آموز شد
 ای خدا هر بی ادب را ده ادب
 گریبایی لذتی از یاد او
 این وجود خاک را قائم مدان
 شوق مولا زندگی جان بود
 شوق او در هر دلی کی جان کند
 شوق مولا گرتو را چون دست داد

در طریق بندگی بس کامل است
 لیک اندر این و آن فرقی بسی است
 فرق باشد از زمین تا آسمان
 من یکی موجم ز طبع صاف تو
 از همه اول همین می شایدت
 در میان قدرت خود قادر است!!
 آن متاع غیر حق را ریختند!!
 حق کدام و تو کدامی؟ کن تمیز
 غیر حرف بندگی دیگر مگو
 زندگی بی بندگی شرمندگی است
 بنده اندر بندگی آسوده است
 شرح آن منصور را بردار کرد
 چون ادب آمد همه را رهنا
 عارفان را خواب هم بیداری است
 واصل بی چون مطلق گشته ای
 بنده او باش و راه خویش گیر
 حاضر و منظور هم ناظر ببین
 طالب او را بجز تسلیم نیست
 با ادب باشند دائم با ادب!!
 بی ادب از حق همیشه بی خبر!!
 راه حق را هیچ گمراهی نیافت
 بی ادب خالی است از الطاف رب
 هر که را قهر خدا میراندش
 گر رود آنجا ادب یابد سبق
 این چراغ گل جنان افروز شد
 تا گذارد عمر اندر یاد رب
 زنده باشی دائماً ای نیک خو
 قائم آمد شوق او در هر زبان
 یاد او سرمایه ایمان بود
 در وجود خاک کی ماوا کند
 دولت دائم بدست او افتاد

خاك راهش سرمه‌ی چشم سراسر است
دولت دنیا نباشد پایدار
یاد او لازم بود دائم تورا
عارفان دارند از عرفان خویش
مسند شوق الهی بی زوال
بی زوال آمد کمال ذوق حق
هر کسی کو یافت، او جاوید شد
چون امیدش صورت حاصل گرفت
آب حیوان میچکد از موی او
ای زهی انسان که حق را یافته
در لباس دنیوی فارغ از آن
ظاهرش در قید مَشْت خاك هست
ظاهر اندر مایل فرزند وزن
ظاهر اندر مایل حرص و هوی
ظاهر اندر مایل اسب و شتر
ظاهر اندر مایل سیم و زراست
رفته رفته باطنش مظهر شده
ظاهرو باطن شده یکسان او
هم بدل یاد خدا و بر زبان
و اصلان حق چنین فرموده اند
صاحبی باشد مسلم شاه را
سالك این ره بمنزل راه یافت
بنده‌ها را بندگی در کار هست
صاحبی زبید خدای پاك را
مشت خاك از یاد حق رونق گرفت
شوق از یاد حقش ممتاز کرد
ای زهی قادر که از يك قطره آب
ای زهی خاکی که نور افروز شد
ای زهی قدرت که حق بار آورد
حاصل این زندگی یاد خداست
ای زهی دل‌کاندران شوقش بود
ای زهی سر کو براهش در سجود

عارفان را به زتاج و افسر است
در طریق عارفان حقگذار
ذکر او قائم کند قائم تورا
حاصل عرفان درون جان خویش
ورنه بینی هر کمالی را زوال
تا که یابد ذره‌ای از شوق حق
در حقیقت صاحب امید شد
ذره‌ای از شوق در دل جا گرفت
زنده میگردد جهان از بوی او
رو زیاد غیر حق بر تافته
همچو ذاتش آشکارا و نهان
باطن او با خدای پاك هست
در حقیقت با خدای خویشتن
باطن او پاك از یاد خدا
باطنش فارغ ز قید شور و شر
باطن اندر صاحب بحر و بر است
در حقیقت طبله‌ی عنبر شده
هر دو عالم بنده فرمان او
کین زبانش دل شد و دل شد زبان
بنده‌ها در بندگی آسوده اند
کورنش من سالك این راه را (۱)
حاصل عمرو دل آگاه یافت
جام شوق بندگی سرشار هست
آنکه زینت داد مشت خاك را
بسکه در دل شوق یاد حق گرفت
سرفراز و صاحب هر راز کرد
خاك را روشن کند چون آفتاب
این سعادت‌ها نصیب اندوز شد
مشت خاکی را بگفتار آورد
ای زهی چشمی که بر حق مبتلاست
در حقیقت صاحب ذوقش بود
همچو گوچوگان شوقش در ربود

۱- این مصراع بکلی مغلوط است و درست آن معلوم نشد که چیست

ای زهی دستی که وصف او نوشت
 آن زبانی به که ذکر او کند
 در همه عضوی که او اندر تن است
 آرزوی جمله سوی او بود
 گر تو خواهی صاحب عرفان شوی
 هر چه داری کن همه قربان او
 گوهر مقصود تو حاصل شود
 توهم از این عمر یابی بهره ای
 نام تو اندر جهان گردد بلند
 شوق عرفانش کسی را دست داد
 قفل را بگشای مال بیکران
 کاندر آن لعل و گهر بسیار هست
 هر چه می خواهی ز گنج بيشمار
 پس بخوانی صاحبان شوق را
 دوق و شوق حق اگر باشد تورا
 گرچه در دلها نباشد جز خدا
 غیر عارف واقف این حال نیست
 از برای آنکه حق حاصل کنند
 عارف کامل تورا کامل کند
 راستی اینست راه حق بگیر
 حق درون دل چو دلداری کند
 پادشاهان سلطنت بگذاشتند
 هر چه شان اندر خلافت داشتند
 از برای آنکه یاد او کنند
 واقف این راه گر دست آمدی
 جمله لشکر طالبان حق شدی
 ساکن این راه اگر دریافتی!
 تخم حق در هزرع دل کاشتی
 بر سر تخت نگین قائم بدی
 بوی حق می آید از هر موی شان
 نام حق بیرون نبود از چشم شان
 آب حیوان اندرون خانه ای است
 چون زشه رك هست شه نزدیک تر
 واقف این راه زان میبایدت

ای زهی پائی ره کویش گرفت
 خاطری آن به که فکر او کند
 شوق او اندر سر مردوزن است!
 شوق او آغشته در هر مو بود!
 جان بجانان ده که تاجانان شوی
 ریزه چین کن زر سر خوان او
 ناقص اندر صحبتی کامل شود
 مهر عرفانش چو بخشد ذره ای
 شوق عرفانت کند بس ارجمند
 کز کلیدش قفل دل را واگشاد
 در کف خود آرزو از گنج نپان
 از متاع لوء و شهور هست
 آیدت در دست ای عالی تبار
 تازه شان حاصل کنی این ذوق را
 فیض این صحبت اثر بخشد تورا
 عارفان را منزلی باشد علی
 عارفان را غیر ذکرش قال نیست
 هر چه می خواهی تورا حاصل کنند!!
 هر چه می خواهی تورا حاصل کند
 تا توهم گردی چو خورشید منیر
 مرشد کامل تورا کامل کند!!
 چون گدایان کو بکو بشتافتند
 جمله را یکبارگی بگذاشتند
 از مکافات دو عالم وار هند
 مقصدش در سلطنت دست آمدی
 در حقیقت عارف مطلق شدی
 دل از این شاهی کجا بر تافتی
 تا غبار دل ز دل برداشتی
 ذکر مولا گر بدل قائم شدی
 زنده می شد هر کسی از بوی شان
 مرشد کامل اگر دادی نشان
 لیک بی هادی جهان بیگانه ای است
 چون بصحرای بی خبر!
 تا تو را راه خدا بنمایدت

واقف این ره چو گردد رهنما
 واقف این ره اگر آری بدست
 مرشد کامل کسی را دست داد
 محرم حق مرشد کامل کند
 هردو عالم بنده‌ی فرمان او
 هرچه هست از دولت یاد خدا است
 تا خدای خویش بشناختش
 او درون دل تو بیرون میروی
 او است از هر موی تو چون آشکار
 اندرون خانه‌ات نور اله
 اندرون چشم تو بینا شده
 این وجودت روشن از نور حق است
 لیک واقف نیستی از حال خویش
 مرشد کامل تورا محرم کند
 تا تو هم از واصلان او شوی
 از برای آنکه سرگردان شوی
 تو چه باشی عالمی حیران او
 چرخ میگردد بگرد آنکه او
 جمله حیرانند و سرگردان او
 پادشاه هردو عالم درد است
 درد دل تو نقش حق چون نقش بست
 نقش حق یعنی نشان نام حق
 آنکه او را جستم از هر خانه‌ای
 این طفیل مرشد کامل بود
 این مراد دل کسی بی آن نیافت
 نام بی مرشد میاور بر زبان
 مرشد هر چیز میباشد بسی
 آن خدای پاک دل را کام داد
 حاصل حق مرشد کامل بود
 اولین ای دل فنای خویش شو
 واقعی از مرشد کامل شوی
 هر که او خود را فدای آن نکرد
 هرچه هست آن اندرون خانه است
 مرشد کامل چو باشد رهنما

خلوتی در انجمن باشد تورا
 اندرون یابی متاع هرچه هست
 تاج عرفان را بفرق او نهاد
 دولت جاوید را حاصل کند
 این جهان و آن جهان قربان او
 عارفان را دولت خوش رهنما است
 نقد عمر جاودان دریافتش
 او بخانه تو بپیچون میروی
 تو کجا بیرون روی بهر شکار؟
 تافت چون بر آسمان رخسندمه
 بر زبانت حکم حق گویا شده
 روشن از نور خدای مطلق است
 روز و شب حیرانی از افعال خویش
 درد دیش هجر را مرحم کند
 صاحب دل گردی و خوش خوشوی
 عمرها اندر طلب حیران شوی
 عرش و کرسی جمله سرگردان او
 دارد از شوق خدا فرخنده خو
 چون گدا جویند او را کو بکو
 لیک آن وارسته از آب و گل است
 جمله نقش شوق شد ای حق پرست
 آب حیوان را بنوش از جام حق
 یافتیم ناگام در کاشانه‌ای
 هرچه میخواهی از او حاصل شود
 هر گدائی دولت سلطان نیافت
 مرشد کامل دهد از حق نشان
 مرشد کامل کجا یابد کسی
 این دل بشکسته را آرام داد
 زانکه او آرام جان و دل بود
 تابایی راه حق در کوی او
 بی تکلف صاحب این دل شوی
 حق مرا و صاحب عرفان نکرد
 سیر کن در کشت دل این دانه هست
 با خدای خویش گردی آشنا

گردل تو جانب حق آردت
 هم در این دنیا بیایی کام را
 خارج از جسم تر نبود هیچ چیز
 تابایی این سعادت را مدام
 من چه ذره مشتی از خاک غریب
 ای زهی مرشد که نام پاک را
 ای زهی مرشد چو ما تیره دلان
 ای زهی مرشد که دل را شوق داد
 ای زهی مرشد که با حق آشنا
 ای زهی مرشد که عمر جاودان
 ای زهی مرشد که اواز قطره آب
 ای زهی مرشد زهی احسان او
 در زمین و آسمان نامش بود
 هر که خوش باشد ز گفت و گوی او
 حق همیشه باشد او را در حضور
 گر حضوری با خدا باید بتو
 صورت حق مرشد کامل بود
 صورت حق معنی مرشد بود
 مرشد کامل بغیر از حق نگفت
 تا کجاها شکر احسانش کنم
 از غلاظت دل خدا چون صاف کرد
 ورنه این راه خدا کی داندی ؟
 اینهمه چون از طفیل مرشد است
 مرشد کامل علاج دل کند
 چشم دل چون مرشد کامل شناخت
 زندگی عمر حاصل میشود
 از برای آنکه این پیدا شده
 این متاع اندر دلمان حق بود
 مرشد کامل علاج دل کند
 صحبت عارف عجب دولت بود
 ای عزیز من شنو از من سخن
 طالب مردان حق را دوست دار
 خاک شو مردان حق را خاک باش
 گر تو خوانی نسخه ای از شاه عشق

از بن هر بوی حق میباردت
 «خاک بر سر کن غم ایام را»
 یکدمی هم خویشتن را کن تمیز
 گریدانی حق کدام و «من» کدام
 از همه دولت ز مرشد شدن نصیب
 از کرم بخشید مشت خاک را
 کرد روشن در زمین و آسمان
 ای زهی مرشد که بند دل گشاد
 کرد فارغ از غم و رنج و بلا
 بخشد از نام خدای بی نشان
 کرد روشن همچو ماه و آفتاب
 صد هزاران همچو من قربان او
 هر مریدی صاحب کاش بود
 حق همیشه باشد او را روبرو
 ذکر او دائم مرا باشد ضرور
 در حضور مرشد کامل برو
 دیدنش آرام جان و دل بود
 هر که بر گردد از او مرتد بود
 این در معنی بسلك دل بسفت
 هر چه آید بر زبان این مغتنم
 مرشد کامل باین الطاف کرد
 از کتاب حق سبق کی خواندی ؟
 هر که مرشد رانداند مرتد است
 کام دل اندر دلت حاصل کند
 زندگی عمر را حاصل شناخت
 از طفیلش صاحب دل میشود
 در فراقش واله و شیدا شده
 مرشد کامل نشان حق بود
 این مراد دل بدل حاصل کند
 اینهمه موقوف بر صحبت بود
 تابایی راه اندر جان و تن
 غیر ذکرش بر زبان حرفی میار
 نی پی دنیای دون غمناک باش
 میشوی سر دفتر دیوان عشق

غشق مولی مر تو رامولی کند
 یا الهی این دلم را شوق ده
 تا بیادت بگذرد روز و شبم
 دولتی آن ده که باشد پایدار
 هر چه دارد در رهت قربان کند
 دیده ام را لذت دیدار بخش
 این دل پشیمان مارا شوق ده
 هجر مارا آرزوی وصل بخش
 هر سر مویم زبان کن از کرم
 وصف حق بیرون بود از گفتگو
 معنی این کو بگویدانی که چیست؟
 زیستن در بندگی اولسی بود
 گر دهد توفیق فضل ذوالجلال
 بندگی باشد کمال بندگی
 گر نشان زندگی میبایدت
 زندگی بنده را این بندگی است
 تا توانی بنده شو صاحب مباحث
 این وجود خاک پاک از بندگی است
 بندگی کن زانکه او باشد قبول
 در دل صاحب دلان آید پسند
 مرشد کامل که این ارشاد کرد
 آن همه ارشاد در دل نقش بند
 این وجود مس تور سازد طلا
 این طلا فانی و صد موج بلا
 دولت اندر خاک پای مقبلان
 عاقبت دیدی خزان ای یار غار
 این بهار تازه باشد تا ابد
 هر که خاک پای شان را سرمه ساخت
 عسارف اله در دنیا بود
 ذکر مولا دم بدم در جان او
 هر نفس دارند دل راسوی حق
 هر دمی کو با خدا واصل بود
 حاصل این عمر پیش مرشد است

دو دو عالم مهتر و اولی کند
 لذتی از شوق خاص و ذوق ده
 ده رهائی بنده را از قید غم
 صحبتی آن ده که باشد جان نثار
 جان و دل قربان آن سبحان کند
 سینه ام را مخزن اسرار بخش
 در گلویم بندگی را طوق ده
 این خزان چشم مارا حاصل بخش
 تا بگویم وصف حق رادم بدم
 این حدیث شاه باشد کو بگو
 حمد گو دیگر مگو اینست زیست
 کر چه سر تا پا همه مولسی بود
 بنده را از بندگی بخشد کمال
 بندگی باشد نشان زندگی
 بندگی حق تو را میبایدت
 بندگی حق که عین زندگی است
 بنده را جز بندگی نبود تلاش
 گفتگوهای دگر شرمندگی است
 بگذر از خود بینی و طرز جهول
 رتبه ات گردد از آن مردم بلند
 این دلت از یاد حق آباد کرد
 تا شوی در هر دو عالم سر بلند
 آن طلا معلوم از یاد خدا
 آن طلا باقی چو ذات کبریا
 دولتی کانرا نمی آید زیان
 ورنه در دنیا همه فصل بهار !!
 یا الهی دور دار از چشم بد
 هر رخس تحقیق نور بدر تافت
 در حقیقت طالب مولا بود
 آیتی نام خدا در شان او
 شد معطر مغزشان از بوی حق
 حاصل این عمر را فاضل بود
 نام حق چون بر زبانش وارد است

مرشد کامل بود دیدار حق
 صورت حق مرشد کامل بود
 نقش او چون درد دل کس جا کند
 خواستم ترتیب این دردانه را
 زاب حیوان پر شده چون جام او
 کز تکلم بوی عرفان آیدش
 هر که خواند از ره لطف و کرم
 چیست ذکر عارفان پاک را
 نیست دروی مندرج ای باخبر
 یاد حق سرمایه روشن دمی است
 حرف دیگر نیست غیر از یاد حق
 یا الهی هر دل پژمرده را
 یا الهی یاوری کن بنده را
 درد دل (گویا) هوای شوق بخش
 تا نباشد درد آن جز یاد حق
 تا نگیرد غیر نام ذکر حق

کز زبانش بشنوی گفتار حق
 نقش او دایم درون دل بود
 حرف حق اندر دلش مأوا کند
 کاشنا سازد دل بی گانه را
 زندگی نامه شده زان نام او
 وز دل عالم گره بکشایدش
 گرددش در راه عرفان محترم
 آنکه او روشن کند ادراک را
 غیر حرف بندگی حرف دگر
 غیر یاد حق همه بی حاصلی است
 یاد حق هان یاد حق هان یاد حق
 سبز کن هر خاطر افسرده را
 سرخ رو کن هر دل شرمنده را
 بر زبانش ذره ای از ذوق بخش
 تا نخواند غیر حق دیگر سبق
 تا نگوید حرف غیر از فکر حق

دیده از دیدار حق پر نور کن

غیر حق از خاطر و دل دور کن

(پایان)

معنی لغات پنجابی که در کتاب بگمار رفته است

ارجن

یکی از پنج برادر دلاوری که در جنگ «مها باردا» شرکت داشت و در تیراندازی
یکانه روزگار بود .. اسامی برادران دیگر عبارت است از : بهیم - نوکل - سهدیو -
یودش ترا و باین پنج برادر مجموعاً «پاندو» میگویند .

امرتسر

شهر مقدس «سیکها» در هندوستان

اندر

خدای باران در مذهب هندو

آوکان

بمعنی « و غیره » است

ایشر

خدای نابود کننده زمین که نامهای دیگرش شوا - شرجی و مهیش است
(رجوع بکلمه براما)

براما

خدای آفریننده جهان - یکی از سه خدای بزرگ هندو: دو خدای دیگر عبارتند از
ویشنو یا بشن که جهان را پرورش میدهد و شوا یا شوچی که دنیا را نابود
میکند و نامهای دیگرش ایشرو مهیش است

بز آئین سروپ

نور خدا

بشن

خدای پرورش دهنده زمین
(رجوع شود بکلمه ویشنو)

بیست و هفت

منظور بیست و هفت اقلیم است که بعقیده هندوها وجود دارد

ثالث

منظور موالید سه گانه است که عبارتند از حیوان - نبات - جماد
این توضیح نیز بی فایده نیست که هندو ها موالید را چهار میدانند و «حشرات»
را نیز یکی از آنها می‌شمارند

چهارمین

یکی از رودخانه های مقدس هندویان

پنجمین

بمعنی پنج عنصر که عبارتند از خاک - آب - باد - آتش و خلاء که این آخری
منحصر باعتقاد هندوها است

درخت قمر

منظور درخت طوبی است

دیت

قاره - اقلیم

دیت «وداناو»

مردان دیو سیرت

دیوی

زنی که بنا باعتقاد هندوها مظهر قدرت خارق العاده بوده و اکنون نیز بشکل بتی
سیاه رنگ که دارای چهار دست است و در هر دست يك آلت قتاله دارد مورد پرستش آنهاست

دهرو

ستاره قطبی

رام راجا

پنجمبر هندو ها که به عقیده پروانش چندین هزار قرن پیش میزیسته

ربع

چهار - منظور چهار «ودا» ی کتاب هندویان است که عبارتند از :
رگ وود - سام وود - یوجرود - اترین وود - ودر چهارمین ودا که اترین وود است ذکر
دین اسلام بمیان آمده است

روپ

نمودار

ست جوگٹ

دوره ای از زندگی بشر که سراسر راستی و درستی بوده است (رجوع به کلمه کلچوک)
و معنی شعر چنین است

دوره ای که سه چهارم زندگی بشر را نادرستی و ناراستی تشکیل داده از برکت فیض
گورگوبندسنگ بدوره ای بازگشته که در آن صد درصد راستی و درستی حکم فرما بوده است

سد

جوگی

سدس

عدد شش و منظورش کتاب دین هندویان است

سدسیا

معنی آن معلوم نشد ولی در کتابیکه بخط پنجابی چاپ شده این لغت بمعنی شیرین
شرح شده است .

سرجن

فرشته

سگهان

پیروان فرقه سیک

سه گانه موالید

حیوان - جماد - نبات

به کلمه ثلث رجوع کنید

عشره حواس

حواس ده گانه - زیرا هندوها معتقدند که انسان بغیر از حواس پنجگانه ظاهری، پنج
حس باطنی نیز دارد.

فرو

پادشاه قنوج،

کاند برهمند

هر قسمت از کائنات

کاهن کریشن

پنجم بر دیگر هندوها که بعد از «رام راجا» مبعوث شده

کلچوک

فلاسفه هندو زندگی را از روزیکه شروع شده به چهار دوره قسمت میکنند

۱ - ست جوك كه دوره راستی و درستی است و از آن قرن‌ها میگذرد . ۲ - تر تا كه دوره ای است با سه قسمت راستی و درستی و يك قسمت فساد ۳ - دو آپر كه يك قسمت آنرا راستی و درستی و دو قسمت دیگر را فساد و تباهی تشکیل داده ۴ - كلجوك كه بزمان حال اطلاق میشود بایك قسمت راستی و درستی و سه قسمت فساد و بنا با اعتقاد دهند و یا ن

« رام راجا » پیامبر هندویان در تر تا (دور دوم) میزیسته و پیغمبر دیگرشان آز کریشن در دو آپر (دوره سوم) و بطوریکه درودا و شاستر کتاب مقدس هندویان آمده در آخرین دوره كه همان كلجوك و دوره فساد و تباهی است پیغمبری ظهور خواهد كرد كه از همه پیغمبران نیرومند تر و اولوالعظم تر است كه آن به عقیده «سیكهها» گروناك و به عقیده، مسلمین محمد بن عبدالله (ص) است

گورك

بزرگ فرقه جوکی

گنگا

رود گنگ كه نزد هندوها مقدس است

گنیش

یکی از ارباب انواع هندوها با بدن انسان و دماغ فیل

لا هوت

در اصطلاح عرفا عالم ذات حق

لج من

برادر «رام» پیغمبر هندوها

مار

مقصود ماری است بنام «شش ناگ» كه بنا با اعتقاد هندوها هزار زبان دارد و با هر زبان نام تازه ای از خدا را میگوید

ملكوت

در اصطلاح عرفا، عالم غیب، عالم معنی، عالم ارواح

مون جن

آنكس از مرتاضین هندوها كه بیشتر در جنگها زندگی میکنند و به اوج خدا پرستی می رسد .

مهریش

شوا به کلمه ایش رجوع کنید

نات

هندوها نه نفر از جوکی ها را بزرگ میدانند که بهر يك از آنها «نات» میگویند

نرنجن

معنوی

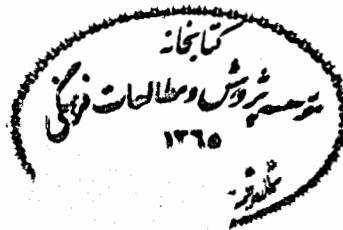
نرنکار

روح مجسم

هشت و شصت

منظور همان شصت و هشت است و مراد شصت و هشت آبی است که هندویان مقدس

می شمارند .



فدیت سرکار خانم مروری در سو

لقدیم سرور و دوستی و محبت
... یزد